به نام خدا

زنانه با فروغ

مهتاب سالاری

۱۳۹۳

سرشناسه : سالاری، مهتاب . ۱۳۵۳-
عنوان و نام پدیدآور : زنانه با فروغ / نویسنده : مهتاب سالاری
مشخصات نشر : تهران : کتاب درنا. ۱۳۹۳
مشخصات ظاهری: ۳۰۴ ص
شابک: ۰-۵۶-۶۱۰۵-۹۴۶-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
موضوع : فرخزاد، فروغ. ۱۳۱۳- ۱۳۴۸ - نقد و تفسیر.
موضوع : شعر فارسی- قرن ۱۴- تاریخ و نقد.
موضوع : زنان در ادبیات
رده بندی کنگره: ۱۳۹۳ ۹ ز۲س/PIR۷۶۱۸
رده بندی دیویی: ۶۲ /۱ فا۸
شماره ی کتابشناسی ملی: ۳۴۸۷۳۸۶

نشر کتاب درنا

نام کتاب : زنانه با فروغ
نویسنده : مهتاب سالاری
چاپ : فراین
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
چاپ اول ۱۳۹۳
قیمت: ۱۴۰۰۰۰ ریال
شابک: ۰-۵۶-۶۱۰۵-۹۴۶-۹۷۸

پیشکش به :

فروغ زندگی ام

فهرست مطالب

عنوان	صفحه
سخن آغازین	۷
فصل اول: زندگی فروغ	۸
فصل دوم: مادر از دیدگاه فروغ	۱۶
الف- مادر و جدایی از فرزند	۱۸
ب- بارداری و زایمان	۳۴
ج- چهره ی مادر فروغ در شعرش	۴۲
فصل سوم: فروغ، زن و عشق	۴۸
الف- معشوق مرد	۵۳
ب- خاطره ی عشق	۹۸
ج- آرزوی جاودانگی عشق	۱۰۴
د- شکست در عشق	۱۱۰
فصل چهارم: زنانگی در شعر فروغ	۱۷۲
سخن پایانی	۲۹۷
منابع و مراجع	۳۰۱

سخن آغازین:

امروزه نمی توان از زن و زنانگی در ادبیات سخن گفت و به آسانی از «فروغ فرخزاد» گذشت. او به راستی «زن» ترین شاعر ایران است. این جنجالی ترین زن ادبیات ما با سنت شکنی و جسارتی که خاص شعر اوست، صفحه ی تازه ای به تاریخ ادبیات این سرزمین افزود و به شعر زنانه استقلال و موجودیت بخشید. به همین دلیل با تمام حرف و حدیث هایی که پیرامون شعر و زندگی فروغ به چشم می خورد و چهره ی ادبی او را در مه غلیظ ابهام و انکار فرو برده است، نمی توان و نباید فروغ را – لا اقل بعد از تولد دیگرش- ندیده انگاشت. او زنی است که پس از تجربه های همه تلخ، در آستانه ی فصل سرد زندگی اش چونان فرهیخته ای دل آگاه ظاهر می شود و جهان بینی عمیق و نگاه مؤمنانه اش را در جام جادویی شعر به کام خواننده می چشاند. اشعاری که از درونی ترین عواطف زنانه و شاعرانه ی او می جوشد و ما را وارد دنیای غریب «زن» می کند. نیمرخی از بشریت که تا پیش از این پستونشین و سایه زیست بود و تنها چهره و صدای مردانه ی او را می توانستیم دید و شنید. در این نوشتار «مادر»، «عشق» و «زنانگی» را در شعر متحول فروغ- پیش از تولد و پس از آن- بر می رسیم و سلوک شاعرانه ی او را از اسارت تن تا پرواز روح پی می گیریم.

فصل اول:

زندگی فروغ

زندگی فروغ[1]

فروغ الزمان فرخزاد عراقی (اراکی)که ادب دوستان او را با نام «فروغ فرخزاد» می شناسند، در ظهر چهاردهم دی ماه ۱۳۱۳از پدری تفرشی به نام «سرهنگ محمد فرخزاد» و مادری کاشانی به نام «بانو توران وزیری تبار» و در خیابان معز السلطنه ی تهران به دنیا آمد.

محیط زندگی فروغ مرفّه و بافرهنگ بود، اما هوای بسته و منضبط دوران کودکی که از سوی پدر و مادر در ریه های او دمیده می شد، او را از همان آغاز به طغیان و عصیان واداشت. والدین فروغ بسیار مقررّاتی و سخت گیر بودند و در تربیت درست فرزندان خود تلاش بسیار می کردند. پدرش نظامی بود و با این وجود به ادبیات و شعر علاقه مند بود و اکثر اوقاتش رابه خواندن و نوشتن می گذراند، فروغ نیز از همان کودکی با شعر و ادب فارسی و بزرگانی چون حافظ وسعدی و....آشنا شد.

فروغ در سال ۱۳۲۰ به کودکستان رفت و سال بعد دوران دبستان را آغاز نمود، پس از پایان دوره ی ابتدایی همراه با خواهرش پوران به دبیرستان خسرو خاور رفت و دوره ی اول متوسطه را گذراند و در همان زمان که پای به نوجوانی و جوانی می گذاشت رفته رفته جسورتر و ناشکیباتر می شد، غزل می گفت و برای معلمان و دوستانش می خواند، تحقیر و تنبیه می شد و متهم به سرقت ادبی.

پس از پایان دوره ی اول متوسطه به هنرستان بانوان رفت و خیاطی و نقاشی آموخت، اما این دوره را به پایان نرساند. فروغ نوجوان و نوجو عاشق یکی از بستگان مادری اش شد که همسایه ی دیوار به دیوارشان نیز بود و به رغم مخالفت شدید خانواده در سال ۱۳۳۰ درحالی که هنوز هفده سالش تمام نشده بود با «پرویز شاپور»که حدود پانزده سال از او بزرگتر بود ازدواج کرد.

پس از ازدواج به همراه همسرش به اهواز نقل مکان کرد و از زندان خانه ی پدری آزاد شد. این تحول و رهایی از قید و بندهای سخت گذشته، شعر را بیشتر و بیشتر در فروغ متجلّی ساخت. بسیار شعر می گفت و روز به روز به شعر دلبسته تر می شد و با شوهرش بیگانه تر. نخستین مجموعه شعرش با نام «اسیر» در ۱۳۳۱ چاپ شد. او در حالی که باردار بود خانه ی همسرش را ترک کرد و به منزل پدری برگشت. فرزندش «کامیار» را در منزل پدر به دنیا آورد و هر چند مدتی بعد با پسرش به اهواز برگشت، اما زندگی اش دیگر دوام نیاورد و در سال ۱۳۳۳ از هم پاشید.

متلاشی شدن زندگی خانوادگی و از آن مهم تر جدایی از فرزند، او را به بستری شدن در آسایشگاه روانی کشاند و مدتی طول کشید تا توانست به زندگی عادی برگردد، اما هرگز نتوانست اندوه دوری از فرزند را فراموش کند، فرزندی که تا پایان عمر از او دور بود. پدرش می گوید: «[درد فروغ] نـــــدیدن پسرش [بود]، نمی گذاشتند او کامی را ببیند.» [۲]

(جاودانه زیستن، در اوج ماندن، ص ۵۸۷)

در سال ۱۳۳۵ مجموعه شعر «دیوار» را چاپ کرد و پس از سفری به آلمان و ایتالیا در سال ۱۳۳۶مجموعه ی «عصیان» را نیز به چاپ رساند.

فروغ که در آن زمان شهرت بسیاری یافته بود، هنوز در فقر و پریشانی روزگار می گذراند. او برای تأمین زندگی خود و در جستجوی کار به استودیوی فیلم گلستان رفت و با «ابراهیم گلستان» آشنا شد. در سال ۱۳۳۷به استخدام آن جا درآمد و به زودی مورد توجه گلستان قرار گرفت، او توانست استعدادها و هنرمندی ذاتی فروغ را کشف کند.

گلستان در واقع به فروغ خط مشی جدیدی برای زندگی داد و الهام بخش بسیاری از اشعار او شد. فروغ این تأثیر پذیری را در اشعار و آثار دوره ی دومش به خوبی نشان داده است. او مدتی برای مطالعه و کارآموزی در تهیه فیلم به لندن رفت و در تهیه ی چندین

فیلم با این مؤسسه همکاری کرد. از آن جمله: «یک آتش»، «خواستگاری»، «آب و گرما»، «موج و مرجان و خارا»، «خشت و آینه»، «شش شخصیت در جستجوی نویسنده» و موفق ترین فیلمش با نام «خانه سیاه است». فیلم اخیر که وضعیت زندگی جذامیان را در جذامخانه ی تبریز به نمایش گذاشته است، با استقبال مجامع جهانی مواجه گردید و در سال ۱۳۴۲ از فستیوال «اوبرهاوزن» (Auberhauzen) جایزه ی بهترین فیلم مستند را از آن خود ساخت. فروغ نخستین فیلمساز زن ایرانی بود که چنین جایزه ای را می گرفت. برای ساختن این فیلم، فروغ مدتی شخصاً در میان جذامیان زندگی کرد و برای دردها و مشکلات آنان اشک ریخت. پس از بازگشت از جذامخانه نیز فرزند یکی از آنان به نام «حسین» را با خود به تهران آورد و به فرزندی پذیرفت. این پسر یادآور فرزندش «کامیار» بود که از او دور مانده بود. حسین تا پایان عمر کوتاه فروغ با او زندگی کرد و از نعمت یک زندگی سالم و دلخواه بهره مند شد.

در همان سال که فیلم فروغ جایزه ی جهانی گرفت (سال ۱۳۴۲) چهره ی دیگری از شعر او نیز متولد شد. در هیأتی دیگر و با نام «تولدی دیگر». این مجموعه که با آثار پیشین او بسیار متفاوت بود، رشد هنری و بلوغ فکری او را به تمامی نشان می دهد. در این مجموعه دیگر اثری از فروغ عاشق و احساساتی نیست، دختر عصیانگر و بی پروای مجموعه های پیشین جای خود را به زنی خردمند و فرهیخته داده است. شعرش دیگر حول محور «من» نمی گردد و از شور و شر کاذب شعری تهی شده است. در عوض او بی آن که خودستایی کند و ادعایی داشته باشد، جهان شمول می اندیشد و باز دوست می دارد. مجموعه ی زیبای «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد»که آخرین اثر فروغ است، پس از مرگ او چاپ شد و همگان با پیشگویی حیرت آور او مواجه شدند که:

«امروز روز اول دیماه است

من راز فصل ها را می دانم

و حرف لحظه ها را می فهمم
نجات دهنده در گور خفته است
و خاک، خاک پذیرنده
اشارتی است به آرامش
زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت
به مادرم گفتم: «دیگر تمام شد»
گفتم: «همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می افتد
باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم.»[۳]

(ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، ص۱۱)

و در بهمن ماه ۱۳۴۵ در ساعت ۴ بعد از ظهر یک روز برفی «حقیقت آن دو دست سبز جوان در زیر بارش یکریز برف مدفون شد» و فروغِ شعر فارسی در اثر تصادف اتومبیل به «جاودانگی و اصل روشن خورشید» پیوست.

شهرت و محبوبیت فروغ پس از مرگ او آغاز شد. پس از انتشار آخرین مجموعه ی فروغ، «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد»، ده ها جلد کتاب و مقاله درباره ی فروغ نوشته شد و به معرفی شخصیت و شعر یگانه ی او پرداختند. شهرت فروغ جهانی شد و همان ها که در زمان حیاتش او را سبکسر و احساساتی خوانده بودند و از دایره ی شرف و نجابت بیرون، پس از مرگش اشک ها ریختند و شعرها سرودند. او را از خاک به افلاک رساندند و شعرش را بی مثل و مثال خواندند.

اما حقیقت فروغ هیچکدام از این دو چهره ی ناقص نبود. فروغ یک زن/ شاعر بود. با تمام ویژگی های زنانه و شاعرانه، و شاید در معرفی او همین بسنده باشد. او شکاف بزرگی در دیوار تعصب و مردمحوری ادبیات ایران ایجاد کرد و راه را برای زنان شاعر

پس از خود هموار نمود. فروغ نشان داد که زن هم می تواند شاعر باشد و صمیمانه دریچه ی شعرش را به روی مخاطب بگشاید، همان گونه که مَرد.

او را در گورستان ظهیرالدوله به خاک سپردند، در حالی که آسمان اکلیل برف بر گیسوانش می ریخت و «خاک پذیرنده» او را در آغوش آرامش ابدی خویش می فشرد.

فروغ را می توان نماینده ی یک «زن/ شاعر» در مفهوم راستین خود دانست. او صادقانه «زنانگی»اش را در شعرش فریاد زد، کاری که پیش از او کسی نکرده بود و از این رو با مخالفت ها و طعن و لعن های بسیار مواجه شد، تا آنجا که حتی خانواده اش نیز مهر تأیید بر موجودیت او نزدند. «پرویز شاپور» که روزگاری فروغ عاشقانه او را برگزید و به همسری اش درآمد، پس از سرودن مجموعه های اولیه ی فروغ، به تدریج با ذهنیتی متفاوت به او می نگریست. محیط خانه قفسی بود که صفای شاعرانه ی فروغ را بر نمی تافت و از همان زمان پرویز «مرد زندانبان» نام گرفت:

«در این فکرم من و دانم که هرگز　　مرا یارای رفتن زین قفس نیست
اگر هم مرد زندانبان بخواهد　　دگر از بهر پروازم نفس نیست»[۴]

(اسیر، اسیر ص۳۳)

و جای دیگر:

«بیا ای مرد، ای موجود خودخواه　　بیا بگشای درهای قفس را
اگر عمری به زندانم کشیدی　　رها کن دیگرم این یک نفس را»[۵]

(عصیان، ص ۳۳)

فروغ پس از آن شعر را بر زندگی خانوادگی ترجیح داد و با جدایی از «شاپور» به خانه ی پدری برگشت. اما او «داغ ننگ خورده» بود. ناچار شد خانه ی پدر را نیز ترک کند تا از «طعنه های بیهده» بگریزد.

فروغ هرگز رابطه ی عاطفی عمیقی با پدرش نداشت. همیشه نوعی تخاصم و اصطکاک بین پدر و دختر دیده می شد. روحیه ی نظامی وخشن پدر، فروغ را از خانه پدری گریزان می ساخت و شاید عشق زودهنگام و نسنجیده ی او نیز گریزی از این جّو پدرسالارانه ی خانه بود. برای همین هم پس از جدایی فروغ نتوانست در منزل پدر تاب بیاورد و زندگی مستقلی در پیش گرفت. در نامه هایی که فروغ برای پدرش نوشته است سردی رابطه ی آن دو و ترس فروغ از نزدیک شدن به پدر را در عین علاقه به او می توان دریافت. او در جایی برای پدرش می نویسد: «دلم می خواست همه ی زندگی ام را، حس ها و دردها و بدبختی هایم را برای شما بنویسم و نمی توانستم و هنوز هم نمی توانم، چون وقتی پایه های ساختمان افکار و عقاید ما در دو زمان مختلف و در دو اجتماع که از لحاظ شرایط متفاوت هستند ریخته شده، چطور ما می توانیم در میان خودمان حس تفاهم ایجاد کنیم؟...درد بزرگ من این است که شما هرگز مرا نمی شناسید و هیچ وقت نخواهید شناخت. شاید شما هنوز هم وقتی راجع به من فکر می کنید مرا یک زن سبکسر با افکار احـــمقانه ای که از خواندن رمان های عشقی و داستانهای مجله ی تهران مصور در مغز او به وجود آمـده است می دانید....»

(جاودانه زیستن، نامه ی فروغ به پدرش، ۲ ژانویه ۱۹۵۷،مونیخ)

فروغ شعر را به همه ی خوشبختی ها ی زمین ترجیح داد، پدر، همسر ، جامعه و همه ی آنان که زیر لِوای سنت کهن ادبیات مردانه گردآمده بودند، فروغ را از خویش راندند تا این «پری غمگین» در اقیانوس غربت خویش «دلش را در یک نی لبک چوبین بنوازد آرام آرام» و ققنوس وار آتشی برافروزد از شعر تا در آن «فروغ» متولد شود: زنی که می خواست «ایمان بیاورد به آغاز فصل سرد».

منابع و پی نوشت ها:

۱- کارنامه ی زنان کارآی ایران از دیروز تا امروز. پوران فرخزاد. تهران: قطره. ۱۳۸۱. چاپ دوم

۲- جاودانه زیستن، در اوج ماندن. بهروز جلالی. تهران: مروارید. ۱۳۷۵. چاپ دوم

۳- ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد. فروغ فرخزاد. تهران: مروارید. ۱۳۵۳

۴- اسیر. فروغ فرخزاد .تهران: امیر کبیر. ۲۵۳۵ شاهنشاهی. چاپ یازدهم

۵- عصیان. فروغ فرخزاد. تهران: امیر کبیر. ۱۳۵۱. چاپ پنجم

فصل دوم:

مادر از دیدگاه فروغ

مادر از دیدگاه فروغ:

«پرویز... امروز بعد از یک ماه کاغذ مامان آمد و از حال کامی با خبر شدم. شاید من حق نداشته باشم که از او بپرسم و او را مال خودم بدانم، اما آیا می توانی منکر حس مادری من بشوی؟ ...»[1]

(اولین تپش های عاشقانه ی قلبم، ص ۲۹۶)

پس از ازدواج فروغ صاحب پسری شد به نام «کامیار»، اما زندگی مشترک او با پرویز شاپور دوامی نداشت و با جدایی از پرویز، فروغ به اجبار از فرزندش نیز دور ماند. داغ این جدایی تا پایان عمر با او بود. او دردمندانه از پسرش می سرود و با تمام وجود رنج و بی تابی اش را فریاد می کرد. پس از جدایی از فرزند اندوه او تا به آن جا پیش رفت که مدتی طولانی در آسایشگاه روانی بستری شد، پس از بهبود نسبی نیز او نتوانست پسرش را ببیند، چون به کامی گفته بودند مادرش زن خوبی نیست. این درد نیز وجود فروغ را به آتش می کشید. از او دیوی ساخته بودند که کودک با دیدنش می گریخت.

صادق چوبک که همسایه ی فروغ بود، از دلتنگی و رنجی که فروغ از دوری فرزندش می کشید می گوید: « فروغ را نزد آن بچه دیو کرده بودند، به طوری که آن بچه نیز از رؤیت مادر خود پرهیز داشت. فردا اگر این بچه بزرگ شود به دشمنان مادرش چه خواهد گفت ؟ به آنان که از فرشته دیو ساخته بودند؟»

(«فروغ، جاودانه زنی در شعر معاصر»، سیاه وسپید، ۲۴ بهمن ۱۳۴۶،ش ۷۵۱)

فروغ هر جا در شعرش از مادر و رابطه ی عاطفی او با فرزند سروده، کامی را در پیش چشم داشته و به او می اندیشیده است. تصاویر شعری او از مادر بسیار شخصی است.

شاعر، مادر درد کشیده و حرمان زده ای است که او را به اجبار از فرزندش دور کرده اند. ناله ی جانگزای او در دوری از فرزندش با پژواکی تلخ و صمیمانه همراه است. او این ناتمامی را در اغلب اشعارش تصویر کرده است.

به طور کلی مادر را در شعر فروغ با سه چهره می توان دید:

۱- مادر و جدایی از فرزند
۲- بارداری و زایمان
۳- چهره ی مادر فروغ در شعرش

الف: مادر و جدایی از فرزند

«...فروغ مادر بود، مادرانه فکر می کرد و کامی را می خواست، اما به زودی کامی را از او دور کردند و نگذاشتند که ببیند، و بدتر آن که در ذهن ساده و زودباور بچه به تبلیغات شومی دست زدند و از فروغ دیوی ساختند، چنان دیوی که کامی وقتی او را می دید فرار می کرد.»[۲]

(فروغ جاودانه، «پسر خوانده فروغ »، ص ۸۲۹)

جدایی از فرزند و تصویر نادرست مادر در چشم او درد واقعی و بزرگ فروغ بود، فرزندی که مادر خویش را به درستی نمی شناخت و از او می گریخت. فروغ بارها در اشعاری که برای فرزندش سروده، چهره ی دیو را به خاطر آورده است. او هراسان از آن است که فرزندش او را آن چنان که هست و باید، نشناسد. او دور از فرزند زندگی کرد، شعر گفت و در اشعار مادرانه اش مدفون شد. لالایی های مادرانه او به هق هق دلتنگی و دل شکستگی تبدیل شد و تا پایان عمر آرزوی دیدار فرزند بزرگ ترین خواسته اش بود.

برادرش می گوید: «آخرین حرفش را به یاد می آورم، آخرین حرفش را که تا اعماق روح من چنگ می انداخت: «من آرزوی دیگری در دنیا ندارم، احساس می کنم همه ی آرزوهایم برآورده شده است، ولی می دانم، یا شاید فکر می کنم آدم اگر آرزویی نداشته باشد می میرد و این واقعاً وحشتناک است، خیلی وحشتناک. می ترسم پسرم را نبینم. این خیلی وحشتناک تر است...» و عاقبت پسرش را ندید و مرد!»

(فروغ جاودانه، «خواهرم، فروغ آن پریزاد شعر»، صص ۷۹۱-۷۹۰)

او اشعاری همچون: «بازگشت»، «شعری برای تو» و «خانه ی متروک» را برای پسرش سرود.

در آغاز «شعری برای تو» چنین آمده است: «به پسرم کامیار و امید آرزوهای آینده.»

مادر/ شاعر برای فرزندش زمزمه ی جدایی سر می دهد. لالایی او بوی غربت می دهد. او از فرزند می بُرد تا شاید روزی دوباره به او بپیوندد. مادر در پای گاهواره ی خواب کودک آخرین لالایی دردآلود و غمناکش را می سراید، شاید در ضمیر ناخودآگاه کودک این نوا باقی بماند و روزی در آسمان جوانی اش بپیچد. او می داند که جدایی سرنوشت محتوم آن دو است، زیرا سرگردانی را همراه همیشگی خویش می داند و از آن ناگزیر است. در این چهار پاره چنین می خوانیم:

«این شعر را برای تو می گویم
در یک غروب تشنه ی تابستان
در نیمه های این ره شوم آغاز
در کهنه گور این غم بی پایان

این آخرین ترانه ی لالایی است
در پای گا هواره ی خواب تو

باشد که بانگ وحشی این فریاد
پیچد در آسمان شباب تو

بگذار سایه ی من سرگردان
از سایه ی تو دور و جدا باشد
روزی به هم رسیم که گر باشد
کس بین ما، نه غیر خدا باشد» [۳]

(عصیان، شعری برای تو، ص۵۵)

مادر ناامیدانه پیشانی دردآلود خویش را به درهای تاریک می فشرد و امیدی می جوید. می داند که جدال با ظاهرسازان آسان نیست. آنان که داغ ننگ به پیشانی مادر زده اند، دنیایی پر از نقاب وتزویر ساخته اند و ارزش ها همه مسخ شده اند:

«اینجا ستاره ها همه خاموشند
اینجا فرشته ها همه گریانند
اینجا شکوفه های گل مریم
بی قدرتر ز خار بیابانند

اینجا نشسته بر سر هر راهی
دیو دروغ و ننگ و ریاکاری
در آسمان تیره نمی بینم
نوری ز صبح روشن بیداری»

(همان)

فروغ می داند که باید افشاگری کند و نقاب ها را از چهره ها براندازد تا طفلک معصومش واقعیت را دریابد و تصویر راستین او و دیگران را ببیند. او تلخی جدایی و درد دوری را تاب می آورد، به امید آن که افشای حقایق او را دوباره به فرزندش نزدیک کند و رنگ ننگ را از چهره اش بزداید:

«بگذارتا دوباره شود لبریز
چشمان من ز دانه ی شنبم ها
رفتم ز خودکه پرده براندازم
از چهر پاک حضرت مریم ها

بگسسته ام ز ساحل خوشنامی
در سینه ام ستاره ی توفان است
پروازگاه شعله ی خشم من
دردا فضای تیره ی زندان است...»

(همان)

در شهری که آشیانه ی شیطان است جدال برای اثبات حقانیت آسان نیست. ناچار مادر می رود و از فرزند می گذرد شاید گذشت زمان آموزگار کودک شود و با تجلی «فروغ» واقعی در اشعار و ترانه هایش، روزی «کامی» مادر خویش را به حقیقت بشناسد:

«با این گروه زاهد ظاهرساز
دانم که این جدال نه آسان است
شهر من و تو طفلک شیرینم
دیری است کاشیانه ی شیطان است

روزی رسد که چشم تو با حسرت
لغزد بر این ترانه ی دردآلود
جویی مرا درون سخن هایم
گویی به خود که مادر من او بود»

(همان)

در این شعر درد فروغ حقیقی، بزرگ و شخصی است. او از رنج و احساس خود می گوید و همین امر باور سخنش را برای مخاطب آسان می کند. شعر فروغ ارتباطی تنگاتنگ با زندگی او دارد.

در «خانه ی متروک» فروغ تصویر خانه ای را در برابر ما طرح می کند که از گرمای وجود مادر تهی است و این مادر کسی جز خود او نیست. او با جدایی از همسرش، کامیار را نیز از دست داد- برای همیشه و در حالی که طفل کوچکی بیش نبود- او می داند که پسرش برای او بی تابی می کند و در بستر خالی و سردش گرمای وجود مادر را می جوید:

«دانم اکنون از آن خانه ی دور
شادی زندگی پرگرفته
دانم اکنون که طفلی به زاری
ماتم از هجر مادر گرفته

هر زمان می دود در خیالم
نقشی از بستری خالی و سرد
نقش دستی که کاویده نومید
پیکری را در آن با غم و درد...» [۴]

(اسیر، خانه ی متروک، ص ۱۳۳)

مادر بی کسی و تنهایی فرزند را حس می کند و با وجود دوری مسافت، تصویر خانه ی خالی و اندوه کودک در برابر چشمانش زنده می شود. خانه نظم وآراستگی همیشگی را ندارد و وظایف مادری انجام نشده اند:

«دورتر کودکی خفته غمگین
در بر دایه ای خسته و پیر
بر سر نقش گلهای قالی
سرنگون گشته فنجانی از شیر

پنجره باز و در سایه ی آن
رنگ گلها به زردی کشیده
پرده افتاده بر شانه ی در
آب گلدان به آخر رسیده...»

(همان)

او می داند که کودک غمگینش در خانه ی بی مادر با اندوه روزگار می گذراند و باز به تکرار می گوید:

«دانم اکنون کز آن خانه ی دور
شادی زندگی پرگرفته
دانم اکنون که طفلی به زاری
ماتم از هجر مادر گرفته»

(همان)

با همه ی این ها فروغ با روح مالیخولیایی و پریشانش فرزند را رها می کند تا از آن محیط بسته دور شود. او تاوان سنگین این کار را با جدایی دردناکش از فرزند می دهد:

«لیک من خسته جان و پریشان
می سپارم ره آرزو را
یار من شعر و دلدار من شعر
می روم تا به دست آورم او را»

(همان)

فروغ در نامه ای برای پرویز شاپور نوشته است: «من می دانم که شعر و هنر برایم خوشبختی نیاورد... ولی من باز هم با تمام قوا آن را طلب می کنم و وقتی می بینم که از آنـچه که می طلبم دور هستم و مرا محدود کرده ای، دنیا درنظرم تاریک می شود و از زندگی بیزار می شوم.»

(اولین تپش های عاشقانه ی قلبم، ص ۱۵۹)

شعر در وجود فروغ می جوشید و او مادروار اشعارش را به دنیا می آورد و پرورش می داد، اما محیط زندگی خانوادگی با روح حساس و شاعرانه ی او متناسب نبود. فروغ در صحبت ها و اشعارش بارها به این مورد اشاره کرده است. فضای عاشقانه ی زندگی او پس از ازدواج به محیطی بسته و خفقان آور تبدیل شد. محیط خانه «قفس» شد و معشوق دلخواه «مرد زندان بان» نام گرفت. خود در این باره می گوید: «فشار زندگی و فشار محیط و فشار زنجیرهایی که به دست و پایم بسته بود و من با همه ی نیرویم برای ایستادگی در مقابل آنها تلاش می کردم، خسته و پریشانم کرده بود. من می خواستم یک «زن» یعنی یک «بشر» باشم. من می خواستم بگویم که حق نفس کشیدن و حق فریاد زدن دارم و دیگران می خواستند فریادهای مرا بر لبانم و نفسم را در سینه ام خفه و خاموش کنند.» [۵]

(جاودانه زیستن، در اوج ماندن، ص ۶۷)

فروغ از چنین محیطی گریخت تا آن باشد که می خواهد. تاب پوسیدن در زندان را نداشت و در گریز از این زندان آنچنان هراسناک و پرشتاب رفت که پاره ی قلبش- پسرش- را جا گذاشت.

در شعر «بازگشت» با مادری مواجهیم که راه درازی را برای دیدار فرزندش می سپرد و او را در هر جا می جوید، اما نمی یابد. در پایان این راه دراز، ما و مادر درمی یابیم که تصویر کودک وهمی بیش نیست. دوری از فرزند و رنج ناشی ازآن مادر درمانده را دچار توهم و بیماری کرده است. همان بیماری ای که فروغ پس از جدایی از کامی مدتی به آن مبتلا بود و او را به آسایشگاه روانی کشاند:

«عاقبت خط جاده پایان یافت
من رسیدم ز ره غبار آلود
نگهم پیش تر ز من می تاخت
بر لبانم سلام گرمی بود

شهر جوشان درون کوره ی ظهر
کوچه می سوخت در تب خورشید
پای من روی سنگفرش خموش
پیش می رفت و سخت می لرزید...»

(عصیان. بازگشت ،ص ۹۵)

نگاهی که پیشتر از زن/ شاعر می تازد، سلام گرم و پاهای لرزان او بی شک از شوقش برای دیدار حکایت می کنند. درد دوری او را بی تاب کرده و بی صبرانه دیدار دوباره ی فرزند را می طلبد، اما تصاویر پیشاپیش از پایان ناخوش این سفر خبر می دهند: خانه های گردآلود و تیره و دلگیر، چهره های ارواح مانند، جوی خشکیده، نوای حزین

مؤذن، کودکان پابرهنه، دریچه ای که بـاد آن را می بندد و هَشتی هایی که بوی نمناک گور می دهند همه و همه زن را نگران و ناامید می کند.

مادر- که همچون همیشه چهره ی دیگر فروغ است-کودک را در هر جا می جوید. او در اتاق کوچکش با رؤیای فرزند به سر می برد و آیینه ی گرد گرفته پس از سال ها هنوز تصویر دیدگان مخملی کودک را باز می تاباند. فروغ می داند که دچار توهم شده است، اما عاطفه ی مادری اش او را وا می دارد که کودک را به نام صدا بزند:«کامی!»، هر چند از کودک جز همین نام نمانده باشد:

«نگهم جستجوکنان پرسید
در کدامین مکان نشانه ی اوست؟
لیک دیدم اتاق کوچک من
خالی از بانگ کودکانه ی اوست

از دل خاک سرد آیینه
ناگهان پیکرش چو گل رویید
موج زد دیدگان مخملیش
آه، در وهم هم مرا می دید!

تکیه دادم به سینه ی دیوار
گفتم آهسته: این تویی، کامی؟
لیک دیدم کز آن گذشته ی تلخ
هیچ باقی نمانده جز نامی»

(همان)

و این پایان تلخ تصورات تکراری زنی است که دست بی رحم تقدیر میان او و کودکش فاصله انداخته است. او می داند که شهر او گور آرزویش است و این مادر بی تاب به چشمه ی گوارای دیدار فرزند نایل نمی شود:

«عاقبت خط جاده پایان یافت
من رسیدم ز ره غبار آلود
تشنه بر چشمه ره نبرد و دریغ
شهر من گور آرزویم بود.»

(همان)

این قبیل اشعار واقعیت تلخ زندگی فروغ را بیان می کند. او بارها برای دیدن فرزندش اقدام کرد، چندین بار به در خانه ی «پرویز شاپور» و مدرسه ی کامیار رفت، اما پرویز نمی گذاشت فروغ کامی را ببیند. گاهی هم که او را می دید، بچه از او می گریخت، چون همان طور که گفتیم ذهنیت او را نسبت به مادرش خراب کرده بودند.

در واقع فروغ تا پایان عمر نتوانست کودکش را در آغوش مادرانه اش بفشرد. تشنه ای بود که بر لب چشمه ای گوارا از تشنگی جان می سپرد. او از بوسیدن و عشق ورزیدن به یگانه فرزندش محروم بود. تنها گاه وبیگاه در خواب وخیال، در وهم و رؤیا، تصویر کامی در برابرش زنده می شد و او را به دنیای لطیف مادرانه می برد. سهم او از فرزندش تنها همین بود.

به هر حال فروغ در این دست اشعار مادرانه ظاهر شده است و روح لطیف و زخم خورده ی او در غم فرزند، خواننده را سخت منقلب می کند. صدای او در این قبیل اشعار، فریاد اعتراض زن است، زنی که او را از حق بزرگ و بدیهی اش یعنی«مادری» محروم کرده اند. رضا براهنی در این باره می گوید:

«... فرخ زاد به حق، مثل هر مادر جدا شده از فرزند و دور مانده از او، به سبب قوانین حاکم بر ارتباط جدایی زن از شوهر، از درد این جدایی نالیده است، و تنبیه عصیان علیه شوهر و قراردادهای اجتماعی، هرگز نمی بایست خود را به صورت جدایی از فرزند بیان کرده باشد، حتی نمی بایست اصلاً تنبیهی در کار بوده باشد.» [۶]

(کسی که مثل هیچ کس نیست، «بزرگترین زن تاریخ ایران»، ص۶۲)

در «بیمار» تصویری مضطرب و مثبت از مادر ارائه می شود. فروغ-که گویا باز هم خود اوست که کودک ناخوشش را در بر گرفته و می نالد- مادری وحشت زده و غمگین را تصویر می کند که در تاریکی شب بر بستر جگرگوشه اش می گرید و دعا می خواند:

«طفلی غنوده در بر من بیمار
با گونه های سرخ تب آلوده
با گیسوان درهم آشفته
تا نیمه شب ز درد نیاسوده

هر دم میان پنچه ی من لرزد
انگشت های لاغر و تبدارش
من ناله می کنم خداوندا
جانم بگیر و کم بده آزارش

گاهی میان وحشت و تنهایی
پرسم ز خودکه چیست سرانجامش
اشکم به روی گونه فروغلتد
چون بشنوم ز ناله ی خود نامش

ای اختران که غرق تماشایید
این کودک من است که بیمار است
شب تا سحر نخفته و می بینید
این دیده ی من است که بیدار است...»

(اسیر، بیمار، ص ۱۱۹)

فروغ بی شک روزی این تجربه ی تلخ را سپری کرده و با یادآوری بی تابی اش در لحظه های تلخ و طولانی بیماری فرزند چنین سروده است. شاید هم این شعر را بر بالین کامی بیمار خود و با قطره قطره ی اشکش به رشته ی نظم کشیده باشد. اشعار او رابطه ای تنگاتنگ با زندگی اش دارند و او بی نقاب و نمایش و دروغ، آن چه را در زندگی حس کرده و درد کشیده است، می سراید.

او در این شعر از خود می سرایدکه «مادر» است، با همه ی عواطف مادرانه اش. ما در این شعر فروغ را می بینیم که پریشان و دل نگران می کوشد با اندوه بی پایان بیماری فرزند درافتد و زمین و آسمان را به یاری می خواند.

در شعر «دیو شب» نیز مادری کودکش را به خوابیدن وا می دارد. طفل شیطان به خواب نمی رود و مادر با لالایی و افسانه او را- درحالی که سر بر دامنش گذاشته- خواب می کند. شگردی مادرانه که همه ی ما در کودکی آن را تجربه کرده و با آن به عالم افسانه و رؤیا گام نهاده ایم.

در این شعر نیز همچون همیشه مادر و فروغ یکی هستند. فروغ در جدایی از فرزندش خود را مقصر می دانست و همواره این اندوه با او همراه بود. دیگران نیز چهره ی او را برای فرزندش نازیبا و منفی ترسیم کرده بودند، دیو گونه.

در «دیو شب» زن/ شاعر برای کودکش لالایی می خواند و او را از شب می ترساند که با سیاهی رازآمیزش به دیوی خونخوار و بی رحم ماننده است. دیو شب نعره می زند و کودکانی را که مادرشان را می آزارند با خود می برد. مادر سپس برای قوت قلب کودک دیو شب را مخاطب قرار می دهد و او را تهدید می کند که مهر مادری اش نخواهد گذاشت کودکش را برباید:

«لای لای ، ای پسر کوچک من
دیده بربند که شب آمده است
دیده بربند که این دیو سیاه
خون به کف، خنده به لب آمده است...

یادم آید که چو طفلی شیطان
مادر خسته ی خود را آزرد
دیو شب از دل تاریکی ها
بی خبر آمد و طفلک را برد

شیشه ی پنجره ها می لرزد
تاکه او نعره زنان می آید
بانگ سر داده که کو آن کودک؟
گوش کن، پنجه به در می ساید

نه برو، دور شو ای بدسیرت
دور شو از رخ تو بیزارم

کی توانی بربایش از من
تا که من در بر او بیدارم»

(اسیر، دیو شب، ص ۶۹)

اما دیو افسانه ای در پاسخ مادر/ شاعر بانگ برمی آورد و او را به ناپاکی متهم می سازد. دامن مادر را ننگ آلود و او را از خود دیوتر می داند. دیو سیاه قصه ها نیز همچون دیگران فروغ را شایسته ی مادری نمی داند:

«ناگهان خامشی خانه شکست
دیو شب بانگ برآورد که، آه
بس کن ای زن که نترسم از تو
دامت رنگ گناه است، گناه

دیوم اما تو ز من دیوتری
مادر و دامن ننگ آلوده؟!
آه، بردار سرش از دامن
طفلک پاک کجا آسوده ؟»

(همان)

مادر ناامید و دردمند درمی یابد که بر بالین کودک جایی ندارد و مهر مادری اش را در برابر تیرهای تعصب و تقدیر یارای شکیب نیست. از این رو با ناله و اندوه سر طفل را از دامن برمی گیرد و راه پر سنگلاخ سرنوشت را با گام های بی رمق تنهایی می پیماید. او نیک می داند که جدال با دیو سیاه شب نه برای فرزند که برای او نیز نا ممکن است:

«بانگ می میرد و درآتش درد
می گدازد دل چون آهن من

می کنم ناله که کامی، کامی
وای بردار سر از دامن من»

(همان)

بی پروایی فروغ در بیان عواطف و احساسات زنانه و زبان تغزلی و تند او در توصیف حالات و موقعیت های عاشقانه، موجب شد که اطرافیان و حتی خانواده اش او را زنی نانجیب و سبکسر بدانند. درافتادن فروغ با هنجارهای سنتی جامعه و شکستن چهارچوب «بایدها» و «نبایدها»ی مرسوم، از او چهره ای منفی و مبالغه آمیز ارائه می داد. زن بودن او موجب پیدایش این نگرش منفی از سوی اطرافیان بود، در حالی که قرن ها مردان یکه تاز میدان عشق و عاشقی بودند و وصف موی و میان و خط و خال معشوق از زبان آنان نه موجب سرافکندگی بلکه افتخار بود. در این میان به یکباره فروغ آمد، با شعر «گناه» و با «بوسه های آتشین» و با معشوقش «با آن تن برهنه ی بی شرم». چنین زنی که جرأت کرده از عشق مرد شعر بسراید، محکوم به طرد است. از این رو پرویز شاپور، پدر، جامعه و...او را از خود راندند، فرزندش را از او گرفتند و دیوش نامیدند. و فروغ هشیارانه فهمید که بر دوراهی سخت سرنوشت مانده است و باید یکی را برگزیند: یا «زن خوب فرمانبر پارسا» باشد تا همسر، فرزند، پدر و مقبولیت جامعه را حفظ کند و یا «فروغ» باشد و تنها پا به پای دلدارش «شعر» ره آرزو را بسپارد. و او سرسختانه راه دوم را برگزید و سینه را در برابر سنگ رجم عالم وآدم سپر کرد:

«... اینهمه سرزنش از چیست؟ چه ننگی دامن مادر را آلوده است؟ فروغ به تلخی دریافته بود که اگر بخواهد زندگیش را وقف شعر کند زندگی خانوادگیش از هم می پاشد و به ناچار باید از فرزند ببرد.این است که دائم خود را سرزنش می کند و گناهکار می داند. البته این تصویر رمانتیک مبالغه آمیزی است، اما انعکاس یک واقعیت اجتماعی-

اخلاقی هم هست: داوری های دیگران درباره ی زنی که از احساس ها، عواطف وغرایز طبیعی اش سخن می گوید.» [۷]

(پریشا دخت شعر، ص ۶۲)

مادر شعر فروغ اثیری و آسمانی نیست. او در عین حال که فرزندش را بسیار دوست دارد و مهر مادری اش را نثار او می کند، مثل هر انسان ممکن الخطای دیگری بین مرز نیک و بد در نوسان است. او زنی است با تمام ویژ گی های زنانه: مهر می ورزد، عاشق می شود، بارور می شود، عصیان می کند، می گرید، فریاد می کشد و می گریزد. این مادر تنها در دیوان شعر نیست، ساخته و پرداخته ی هنجارها و اسلوب های محض نیست. او «فرشته» نیست. فروغ است که انسانیت، مادری، شاعری، ناامیدی و زنانگی خویش را می سراید و تکه های وجودش را در بندبند شعرش پیوند می زند. او برای دردهای زنان نسخه نمی پیچد، بر بالین آنها می نشیند، بر زخم هایشان دست می کشد و آن ها را لمس می کند، زخم هایی که قرن ها شلاق «مردسالاری» بر گرده ی زن ایرانی به یادگار نهاده است. او از گلوی سرب آجین تمام زنان، عقده های هزار ساله شان را فریاد می کند، گرچه پژواک این فریاد بسیاری گوش ها را خوش نیاید، اما او به راه خود می رود و «طنین آتشین آواز خود را» به گوش مردم عالم می رساند. شاید روزی فرزندش نیز آن را بشنود و به یادآورد که «مادر من او بود»:

«روزی رسد که چشم تو با حسرت
لغزد بر این ترانه ی دردآلود
جویی مرا درون سخن هایم
گویی به خود که مادر من او بود»

(عصیان، شعری برای تو، ص۵۵)

ب) بارداری و زایمان:

در برخی از اشعار فروغ با پدیده ی بارداری و زایمان مواجه می شویم. او این بخش از قابلیت های زن را ناگفته نگذاشته و در جام جادویی شعر، آن را شیرین و دلپذیر به کام خواننده چشانده است. از چشم انداز فروغ بارداری و زایمان پدیده ای مطلوب و شگفت است، از این رو آن را چون گنجی شخصی و ملموس بارها و بارها در نهایت آز و نیاز در خاطر و خاطره اش به مرور نشسته است. او بارداری و زایمان را تجربه کرده و در شعرش نیز از خود می گوید و شوق مادر شدنش. او با جسارت و لذت بارداری اش را فریاد می زند:

«زیر قلبم و در اعماق کمرگاهم، اکنون
گل سرخی دارد می روید
گل سرخ
سرخ
مثل یک پرچم در
رستاخیز
آه من آبستن هستم، آبستن، آبستن.» [۸]

(تولدی دیگر، گل سرخ، ص ۱۳۰)

فروغ هم چون سایر ویژگی های زنانه، بارداری و مادر شدنش را بی هیچ کتمان و شرمی در شعرش آورده است. او نمی هراسد از آن که اعلام کند مادر شده است. همچنان که عشق، همخوابگی و لحظه های وصال و اشتیاقش را چونان برگ هایی از آلبوم خانوادگی اش به خواننده نشان می دهد.

فروغ زندگی خانوادگی را با عشق آغاز کرد و در تب تند این عشق کامیار به دنیا آمد. گرچه عشق و زندگی مشترک او با پرویز شاپور دیری نپایید و او با جدایی از همسر، پسرش را نیز برای همیشه از دست داد، اما فروغ همیشه از دوران بارداری خویش با شعف یاد می کرد: «وقتی کامی به دنیا آمد من عوض شدم... باز و شکفته شدم، زن شدم، پیش از آن پوستم تیره و خشک بود، تلخ بودم و بی حاصل بودم، کامی که به دنیا آمد، خیلی چیزها در درونم و در جسمم رشد کرد وکامل شد. زیبا شدم، خیلی زیبا شدم ...دیگر مادر شده بودم، احساس می کردم همه ی زندگی ام مال کامی است، وقتی می بوسیدمش یک جور عجیبی می شدم...مادری...آه چه خوب است.»

(فروغ جاودانه ،«پسر خوانده ی فروغ»، ص ۸۲۷)

لذت فراوان فروغ از بچه دار شدن در کلام او موج می زند. او موهبت بزرگ مادری را با تمام وجود لمس کرد. کامیار نیمه ی دیگر او بود که با ورودش به زندگی فروغ به آن رنگ و جلوه ای تازه بخشید، گرچه بعدها با جدایی از او درد «ناتمامی قلبش» تا پایان عمر بزرگ و بزرگ تر شد و «هیچ نیمه ای، این نیمه را تمام نکرد».

فروغ زن/ شاعری است که زنانگی و مادری اش را در شعرش فریاد می زند. او همان زنی است که مظهر زندگی است. پیوند عمیق او با حیات و طبیعت او را تا آن جا پیش می برد که می سراید:

«من خوشه های نارس گندم را
به زیر ... می گیرم
و شیر می دهم» [۹]

(ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، تنها صداست که می ماند، ص ۷۶)

در «وهم سبز» زن/ شاعر پس از آن که زوال و ناامیدی خویش را در «فضای آن قلمرو بی آفتاب» به چشم می بیند و پی می برد که «قله» و «اوجی» در کار نیست، بلکه «تمام این راه های پیچاپیچ/ در آن دهان سرد مکنده/ به نقطه ی تلاقی و پایان می رسند»، به «زنان ساده ی کامل» پناه می برد و با خواهشی عمیق خوشبختی آن ها را آرزو می کند. تصویر او از این زنان چنین است:

«مرا پناه دهید ای زنان ساده ی کامل
که از ورای پوست، سر انگشت های نازکتان
مسیر جنبش کیف آور جنینی را
دنبال می کند
و در شکاف گریبانتان همیشه هوا
به بوی شیر تازه می آمیزد»

(تولدی دیگر، وهم سبز، ص ۱۱۷)

فروغ این زنان را واقعاً خوشبخت می داند. آنها همیشه باردارند و شیرده، از ورای پوست شکم خویش، جنین خود را می پایند و لذت می برند- کاری که فروغ در زمان بارداری خویش بارها و بارها با اشتیاق انجام داد- و هوا درگذر از شکاف گریبانشان با بوی شیر درمی آمیزد. با وجود سختی معاش، آن ها خوشبختند و در عین سادگی کاملند. و فروغ به آن ها پناه می برد تا به حقیقت گم شده ی خویش دست یابد.

این شعر قابله هایی را فرا یاد می آورد که به اعجاز انگشتان خود رشد و سلامت جنین را در شکم مادر لمس می کنند و نویدبخش گریه ی کودک در هنگام تولدند.

این بند اوج احساس مادرانه ی یک زن را به ما نشان می دهد: «تجربه ی سرشار کننده ی زنی زایا به دنبال حس زندگی موجودی در درون خویش».

(کسی که مثل هیچکس نیست، روحی عریان در آینه، ص ۹۶)

امتیاز این «زنان ساده ی کامل» آن است که در نهایت سادگی سعادتمندند. در دل طبـیعت و در پیوند با مادر ازلی خود-زمین- بارور می شوند و نوید بخش «زندگی» اند، همان که زن در خاطره ی ناخودآگاه خود با آن توأمان است: نیروی زایش و حیات. این زنان کمال خود را از پاکی ذاتی خویش و پیوند با طبیعت می گیرند.

فروغ بارها از حیات نباتی خویش گفته است، او «دست هایش را در باغچه می کارد» تا «سبز» شوند. در «دلم برای باغچه می سوزد» فروغ از خواهرش می گوید. او با آن که «بچه های طبیعی می سازد» اما مدت هاست در زندگی مصنوعی خود غرق شده و پیوندش با باغچه و طبیعت را فراموش کرده است. اوکه پیشتر دوست گل ها بود و ماهی ها، پس از ازدواج چنین توصیف می شود:

«... وخواهرم که دوست گل ها بود
و حرف های ساده ی قلبش را
وقتی که مادر او را می زد
به جمع مهربان و ساکت آنها می برد
و گاه گاه خانواده ی ماهی ها را
به آفتاب و شیرینی مهمان می کرد...
او خانه اش در آن سوی شهر است
او در میان خانه ی مصنوعی اش
با ماهیان قرمز مصنوعی اش
و در پناه عشق همسر مصنوعی اش
و زیر شاخه های درختان سیب مصنوعی اش
آوازهای مصنوعی می خواند
و بچه های طبیعی می سازد...

او
هر وقت که به دیدن ما می آید
آبستن است»

(ایمان بیاوریم...، دلم برای باغچه می سوزد، ص ۵۱)

این تصویر از زن، آبستنی و زایمان، با آن چه در «وهم سبز» دیدیم متفاوت است، خواهرِ شاعر پس از ازدواج از موجودیت حقیقی خود دور مانده است. در زندگی شهری و مصنوعی خویش غرق است و زبان زندگی را نمی فهمد. او دیگر دختر ساده ای که دوست گل ها بود نیست و با وجود خوشبختی ظاهری اش، تبدیل به انسانی بی هویت شده است که وقتی «گوشه های دامنش به فقر باغچه آلوده می شود، حمام ادکلن می گیرد».

زن و زندگی از پیوندی عمیق برخوردارند، با نیروی شگفت زایش است که قلبی به تپش در می آید و با تکان گهواره ی کودک حیات در هیأتی نو جلوه می کند. اما فروغ سرشار از زندگی در پیشگویی تلخی که در «آیه های زمینی» دارد، به زمانی می اندیشد که زایمان پیام آور مرگ باشد. آن گاه که خورشید از هستی رخت بر می بندد و نفس های عشق و روشنی در چنگال مسموم شب و بیهودگی قطع می شود:

«زنهای باردار
نوزادهای بی سر زاییدند
و گاهواره ها از شرم
به گورها پناه آوردند»

(تولدی دیگر، آیه های زمینی، ص ۹۸)

در چنین زمانی دیگر تولد مظهر تداوم حیات بشر نیست.گاهواره ها شرماگین از «نوزادان بی سر» به گور پناه آورده اند. این نوزادان در هنگامه ای که بشر هویت خویش را گم کرده است به دنیا می آیند و درگور کوچک خویش می لولند. زنان در زایمان های شوم خویش پیام آور ظهور مردگانی متحرکند. مظاهر زندگی و مرگ (گهواره و گور) در هم آمیخته و این همان تولد «بیهودگی» است. «خورشید مرده است و فردا در ذهن کودکان مفهوم گنگ گمشده ای دارد».

این شعر هشداری بر آینده ی نه چندان دور جامعه ی بشر است و خبر از روزگاری می دهد که نسل انسان با بحران هویت مواجه است و بی فردایی سرنوشت محتوم فرزندان ماست. فروغ در این شعر، مادرانه نگران آینده ی هولناک انسان است و می کوشد او را قبل از سقوط به ورطه ی تاریک زوال برهاند.

در «دیوار های مرز» شاعر می خواهد «از ماه بار بردارد». فروغِ بی پروا و پرهیز مشتاقانه این همآغوشی و بارداری را می طلبد تا عشقش گهواره ی عیسای دیگری شود:

«بگذار در پناه شب، از ماه بار بردارم
بگذار پر شوم
از قطره های کوچک باران
از قلب های رشد نکرده
از حجم کودکان به دنیا نیامده
بگذار پر شوم
شاید که عشق من
گهواره ی تولد عیسای دیگری باشد»

(تولدی دیگر، دیوارهای مرز، ص ۶۳)

در قسمتی از شعر «درخیابان های سرد شب» نیز با تصویری عینی از بارداری مواجهیم. فروغ در این بند چنین می سراید:

«آه می بینی
که چگونه پوست من می درد از هم
که چگونه شیر در رگهای آبی رنگ ... های سرد من
مایه می بندد؟
که چگونه خون
رویش غضروفیش را در کمرگاه صبور من
می کند آغاز ؟»

(تولدی دیگر، در خیابان های سرد شب، ص۸۳)

این تصویر بی شک تجربه ی شخصی فروغ را از بارداری در خویش دارد. باز شدن پوست شکم، سینه هایی که شیر در رگ های آنها جریان می یابد و رشد غضروفی جنین در شکم. همان تجربه ای که کامیار را به فروغ داد. و گویی در ابتدای همین شعر، او به جدایی از کامی می اندیشد و تسلیم در برابر این سرنوشت دردآلود:

«من پشیمان نیستم
من به این تسلیم می اندیشم، این تسلیم دردآلود
من صلیب سرنوشتم را
بر فراز تپه های قتلگاه خویش بوسیدم»

(همان)

این یادآوری و تسلیم تلخ و دردآلود در برابر تقدیر، او را به آن سوی زمان می برد. شاعر می داند که زندگی «قلب او را تکرار خواهد کرد». سپس به یاد گذشته می افتد و

تصویری از بارداری خویش را به یاد می آورد که جسمش را اندک اندک پذیرای حضور فرزند معصومش می کرد.

فروغ در این قبیل اشعار پیوسته حسرتی عمیق را به خواننده القا می کند و ناخودآگاه او را به همدلی با خویش فرا می خواند.گویی این فروغِ مادر، چیزی غیر از فروغِ سرکش و عصیـــانگری است که می شناختیم. زبانش لطیف و مغموم می شود و تن به تقدیر تلخ خود می سپارد. تقدیری که او را به صلیب جدایی کشید و تا همیشه از کامیار دور ساخت.

ج) چهره ی مادر فروغ در شعرش:

در برخی از اشعار فروغ با چهره ی مادر او مواجه می شویم: «مادر» نیز همچون بسیاری از جنبه های شخصی زندگی فروغ، در جای جای شعر او چهره نموده است. فروغ بنا به دلایلی هرگز نتوانست به پدر نزدیک شود و با او رابطه ای عمیق برقرار کند. در مقابل این «مادر» است که فروغ از او بارها یاد می کند. او گیسوی دخترش را شانه می زند، دعا می کند، نماز می خواند، به بازار می رود، به درس و مشق بچه ها می رسد و شکل پیری شاعر است. او نماد زن مظلوم و سنتی ایرانی است و در انتظار ظهور و بخششی است که نازل خواهد شد:

«مادر تمام زندگی اش
سجاده ای است گسترده
در آستان وحشت دوزخ
مادر همیشه در ته هر چیزی
دنبال جای پای معصیتی می گردد
و فکر می کند که باغچه را کفر یک گیاه
آلوده کرده است.
مادر گناهکار طبیعی است
و فوت می کند به تمام گل ها
و فوت می کند به تمام ماهی ها
و فوت می کند به خودش
مادر در انتظار ظهور است

و بخششی که نازل خواهد شد»

(ایمان بیاوریم به...، دلم برای باغچه می سوزد، ص ۵۱)

این مادر که به نوعی نقطه ی مقابل خواهر روشنفکر نمای شاعر است، از آن گروه آدم هایی است که همواره در آستانه ی دوزخی هولناک نشسته است و به عذاب و عبادت می اندیشد. تمام عمر دعا می خواند و ورد می گوید. دنیایش در هراس از آخرت، خود دوزخی آماده است و در نوسان بین مذهب و خرافه دست و پا می زند.

وقتی که شاعر خواب می بیند که «کسی می آید، کسی که مثل هیچ کس نیست» باز این مادر است که در اول وآخر نماز او را صدا می زند. او با این ظهور و انتظار- گرچه بی هیچ بینشی- پیوند دارد:

«...و اسمش آنچنان که مادر
در اول نماز و آخر نماز صدایش می کند
یا قاضی القضات است
یا حاجت الحاجات است»

(ایمان بیاوریم به ...، کسی که مثل هیچ کس نیست، ص ۶۴)

مادر ازآن قشر آدم هایی است که نشسته است و دست بر دست نهاده تا کسی از راه برسد و اوضاع نابسامان جامعه را رو براه کند. فروغ در این اشعار مادرش را نمـــونه ی زن خرافی و سنتی ایران می داند و در برابر خواهر که نماینده ی قشر متجّدد وکالا مآب جامعه است، قرار می دهد و این هر دو در دید فروغ مردودند: «[فروغ] نه «معنویت» مادر را معنویت واقعی می داند و نه دنیای پر زرق و برق خواهر را دنیایی مطلوب و انسانی می شناسد.»

(پریشادخت شعر، ص ۲۸۲)

گاهی فروغ مادر را آیینه ی فردای خویش می داند. او «شکل پیری» شاعراست و با هر بار نگاه کردن در آیینه نمایان می شود. فروغ چهره ی دیروز مادر است یا مادر چهره ی فردای اوست:

«به مادرم که در آیینه زندگی می کرد
و شکل پیری من بود
و به زمین که شهوت تکرار من، درون ملتهبش را
از تخمه های سبز می انباشت سلامی دوباره خواهم داد»

(تولدی دیگر، به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد، ص ۱۵۸)

شاعر با نگریستن در آینه جوانی مادرش را می بیند و یا پیری خود را که شبیه مادرش است و با سلام دوباره به او تجربه های شگرف و دنیای صادقانه ی مادر و« زمین» را –که به نوعی مادر دوم اوست– و شهوت تکرار او را در خود با انباشتن تخمه های سبز تداعی می کند، می پیوندد. زن در این شعر ماهیتی نباتی یافته است. اوگویی از دل زمین رسته است: «با گیسویم: ادامه ی بوهای زیر خاک». او با مادر ازلی خود– زمین– پیوند خورده است و در تولد دوباره اش از خاک می روید و به آفتاب سلامی دوباره می کند.

در «آن روزها» مادر مربی سخت گیری است که کودک را به انجام تکالیف خود وا می دارد و تنبلی وکاهلی را نمی پذیرد.کودک در گرمای خواب آور کرسی ترجیح می دهد بخوابد. از این رو مشق های خط خورده را با پاک کردنِ خط های ابطال زنده می کند تا مادر را بفریبد. این شعر دریغی برکودکی شاعر و دنیای پروجد اوست و پر است از تصاویر نوستالژیک و زنده از آن روزها:

«گرمای کرسی خواب آور بود
من تند و بی پروا

دور از نگاه مادرم خط های باطل را
از مشق های کهنه ی خود پاک می کردم»

(تولدی دیگر، آن روزها، ص ۹)

خانواده ی فروغ به اتفاق او را کودکی شیطان و غیر قابل تحمل توصیف کرده اند. خانه پدری از دست جیغ و داد و شیطنت های فروغ لحظه ای آسایش نداشت و باغبان و خدمتکار و همسایه و... مدام از او ناخشنود بودند. این شیطنت ها و جیغ و دادها بعدها به عصیان تبدیل شد و از دل آنها شاعره ای بی پروا و جسور متولد گردید. در این شعر مادر موظف بوده که مراقب انجام درست تکالیف فرزندش باشد. وظیفه ای که مادر معمولاً عهده دار آن است و مادرِ سخت گیر فروغ با حساسیتی بسیار آن را پی می گرفت. در این شعر به وظیفه ی دیگر مادر یعنی خرید منزل نیز اشاره شده است:

«بازار مادر بود که می رفت با سرعت به سوی حجم های رنگی سیال
و باز می آمد
با بسته های هدیه، با زنبیل های پر...»

(همان)

خاطره ای دیگر است که در ذهن کودکی شاعر مانده است: خرید مادر و بسته ها و هدیه های رنگی و شادی بخش.

می بینیم که جای جای شعر فروغ با حضور مادر آراسته است. او مربی و همدم فروغ است و شاعر لحظه های اندوه را در دامان او سپری می کند. فروغ با تجربه های عینی و لطیف خویش از زندگی، ما را در متن ماجراهای شاد و غمناک خود قرار می دهد و قضاوت او درباره ی مادرش نیز با این تجربه ها در ارتباط است: زنی مهربان، مؤمن، سنتی، تا حدودی خرافاتی، کوشا، مقرراتی و نسبت به تربیت فرزندانش سخت گیر، با کشمکشی

همیشگی که بین او و پدر بود و همین پیشینه های تعارض، فروغ را عاصی و سرسخت بارآورد و اشعار او را چونان موج بلندی در بستر راکد شعر معاصر معرفی نمود. او نه فقط صدای خویش که فریاد زنانه ی ادبیات معاصر شد. فریاد اعتراضی که چون پتک بر فرق امپراتوری ادبیات مردسالار ما کوبیده شد و هزاران چشم خواب آلود را به روی حقانیت زن مظلوم ایرانی باز کرد.

منابع و پی نوشت ها:

۱- اولین تپش های عاشقانه ی قلبم. کامیار شاپور. تهران: مروارید. ۱۳۸۲. چاپ دوم

۲- فروغ جاودانه. عبدالرضا جعفری. تهران: تنویر. ۱۳۷۸

۳- عصیان. فروغ فرخزاد. تهران: امیر کبیر. ۱۳۵۱. چاپ پنجم

۴- اسیر. فروغ فرخزاد. تهران: امیرکبیر. ۲۵۳۵ شاهنشاهی. چاپ یازدهم

۵- جاودانه زیستن، در اوج ماندن. بهروز جلالی. تهران: مروارید. ۱۳۷۵. چاپ دوم

۶- کسی که مثل هیچ کس نیست. پوران فرخزاد. تهران: کاروان. ۱۳۸۱. چاپ دوم

۷- پریشادخت شعر. محمود مشرف آزاد تهرانی (م.آزاد). تهران: ثالث. ۱۳۷۶. چاپ اول

۸- تولدی دیگر. فروغ فرخزاد. تهران: مروارید. ۱۳۴۷. چاپ سوم

۹- ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد. فروغ فرخزاد. تهران: مروارید. ۱۳۵۳

فصل سوم :

فروغ، زن و عشق

فروغ، زن و عشق:

«فروغ فرخزاد بدون شک بنیانگذار فرهنگ مؤنث شعر فارسی است، پیش از او هیچ شاعره ای عاشقانه از مرد سخن نگفته است، یعنی شعر فارسی به عّلت تاریخ مذکری که بر فرهنگ و اجتماع حاکم بود، پیش از فرخزاد شاعره ی عاشق به خود ندیده بود.»[1]

(فروغ جاودانه، «فروغ بنیانگذار مکتب مؤنث شعر فارسی»، ص ۴۹۲)

فروغ شاعری عاشق بود. او بی هراس از عشق سرود و در این راه تاوان سنگینی پرداخت، همسر، پدر، جامعه و... همگی فروغ را طرد کردند، او ماند و شعرش و همچنان عاشقانه شعر گفت.

پیش از فروغ در ادبیات مردانه ی این سرزمین کمتر صدای زنانه ای جرأت بازگویی احساس درونی خود را نسبت به مرد داشت. شعر زنان نیز مردانه از آب در می آمد، مبادا تشت عاشقی زنی از بام بیفتد و رسوای خاص و عام شود. عشق، این ودیعه ای الهی، تنها برای مردان مجاز بود و بس. وصف موی و روی و بوی ساقیان سیمین ساق و مشکین گیسو، شرح عشقبازی های عاشقان با این لعبتان شیرین کار، بیان شور وصال و درد فراق و... دیوان های شاعران مرد را پرکرده بود. زنان در پستو و مطبخ و بستر خدمت می کردند و خواست مردان به جای می آوردند. آنان یا «زن خوب فرمانبر پارسا» می شدند یا «دلبر و شاهد و ساقی و صنم» و یا «کنیز و کلفت و دایه و...»، اما هرگز عاشق نبودند. شاعران زن نیز، یا چو مردان در شعر خود روی وگیسوی معشوق زن را وصف می کردند و خال و خیال مهوشان را در رشته ی شعر می کشیدند،یا اگر گاه ناپرهیزی کرده و از عشق مردی

ابیاتی بر لب می راندند، پدران، برادران و شوهران متعصبشان رابعه وار آبروی ریخته شان را با دفترهای شعرشان در خاک می کردند.

زنان شاعر انگشت شماری پیش از فروغ نام خود را در تاریخ ادب ایران ثبت کردند. بسیاری از زنان تا آن زمان حتی جسارت خوانش اشعار خود را در خلوت خانه نداشتند، آنان گمنامی را به بدنامی ترجیح دادند و برای آن که سایه ی پدرخوانده های غیور خود را از دست ندهند، شعر و عشقشان را به آب چشم شستند و از لوح سینه زدودند.

فروغ اما «پشت پا زد به هرچه که بود» و عشق را سرود- با زبان و ویژگی های زنانه اش- و فروغ شد. صراحت و صداقت او در بیان امیال و احوال عاطفی خود و بی پروایی در پرداختن به مسائلی که شنیدن آن ها از زبان یک زن برای بسیاری شگفت آور بود، نام فروغ را به سرعت بر سر زبان ها انداخت.

ذهن و زبان جوان فروغ با نوجویی و جسارت راه خود را گشود و سنگ و سنگلاخ ها را پشت سر نهاد و به جوهره ی شعر دست یافت. در این گذر او از فروغ عاشقِ احساساتی و خام اندیش به فروغ عاشقِ اندیشمند و فرهیخته تبدیل شد. به عبارت دیگر عشق در شعر او دو چهره ی مجزا و متفاوت دارد.

در دوره ی اول، عشق او با چهره ای هوس آلود متجلی می گردد. این عشق زن/ شاعر را به شیفتگی مفرط در برابر مرد می کشاند. پر از توصیفات جسمانی و شرح همخوابگی هاست و اندیشه ای عمیق را القا نمی کند. او در این دوره اغلب لذتی جسمانی را شرح می دهد، یا اندوه عمیق از دست دادن آن را می سراید و یا آرزوی شدید کسب لذتی را با ما در میان می نهد.

فروغِ این دوران هرچند به دلیل در هم شکستن قید و بندها و سنت های متعارف به شهرتی باور نکردنی رسید و نامش به یکباره ورد زبان ها شد، اما شاعری عمیق نیست. از

تن می سراید و در بند آن است. قید خواهش های نفس را بر دست و پا دارد و عشقش هوس آلود و جسمانی است.

او عشق را درخدمت تن می خواهد و شاعرِ عاشق هر لحظه «در تمنای تن و آغوشی است» تا هوسی را برآورد:

«منشین غافل و سنگین و خموش　　زنی امشب ز تو می جوید کام
در تمنای تن و آغوشی است　　تا نهد پای هوس بر سر نام» [۲]

(اسیر، انتقام ،ص۶۵)

با «تولدی دیگر» نیمرخی دیگر از چهره ی فروغ نمایان می گردد. او در این دفتر با تحولی شگرف دوباره ظاهر شد. در این مجموعه از فروغ احساساتی و «منِ» محدود او خبری نیست. شاعر فضای دیدش را توسعه داده و دنیای شعری او دیگر در بوسه و آغوش و کام و... محصور نیست. او عشق و زندگی و مرگ را در هم می تند و می سراید:

«آنچنان آلوده است
عشق غمناکم با بیم زوال
که همه زندگی ام می لرزد ...» [۳]

(تولدی دیگر، گذران، ص ۱۷)

در این دوره عشق در شعر فروغِ دوباره متولد شده مفهومی برابر با زندگی می یابد و در تقابل با مرگ می ایستد. او دیگر نمی خواهد همچون «عروسک های کوکی با دو چشم شیشه ای» دنیا را ببیند. نگرش او به عشق و زندگی متفاوت و عمیق شده است و خطاب به معشوقش (ا.گ) می سراید:

«همه ی هستی من آیه ی تاریکی است
که تو را در خویش تکرارکنان
به سحرگاه شکفتن ها و رستن های ابدی خواهد برد

من در این آیه ترا آه کشیدم، آه
من در این آیه تو را
به درخت و آب و آتش پیوند زدم ...»

(تولدی دیگر، تولدی دیگر، ص ۱۶۴)

این تحول و تکامل در «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» کم کم به یک پیش آگاهی و شهود تبدیل می گردد و چهره ای ستودنی و رازناک از شعر فروغ را در برابر خواننده نمایش می دهد. فروغ در سلوک و بلوغ شعری خویش عشق را جوهره ی هستی یافت، از آن سیراب شد و زندگی و شعرش را وقف آن کرد. «پری کوچک غمگینی» شد «که شب از یک بوسه می میرد و سحرگاه از یک بوسه به دنیا می آید» و «دلش را در یک نی لبک چوبین آرام آرام می نوازد». هم از این رو شعرش صمیمی و صادق می نمود و صورتک بر چهره نداشت.

فروغ چون «حجمی در خط زمان» سفرکرد و آن را با عشق و شعور آبستن نمود تا روزی شعرش «گهواره ی تولد عیسای دیگری» باشد و در این راه نیز موفق شد، چرا که چهره ای کاملاً زنانه از شعر عاشقانه به مخاطب نشان داد که پیش ازآن هرگز در ادبیات فارسی دیده نشده بود.

در مطالعه ی عشق از دید فروغ به برخوردها و چشم اندازهای متفاوتی می رسیم و این ناشی از دگرگونی در خط سیر شاعری اوست. گاه عشق مترادف با هوس و لذت جسمانی است وگاه نه، گاه مقبول است و گاه مذموم، گاه شاعر با تمام وجود آن را می خواهد و گاه پس می زند و....

در این فصل سعی داریم نگرش فروغ به را عشق بررسی کرده و سایه روشن چهره ی آن را در شعر او نشان دهیم.

الف) معشوق مرد:

«فروغ... برای اینکه به همه بگوید هراس از طغیان اخلاقی ندارد، شعرش را به نام «مرد» آراست، مردی که معشوق است، نه عاشق .»[٤]

(جاودانه فروغ، «شورش و شعر فروغ»، ص۷۵۳)

در اشعار زیادی از فروغ مرد حضوری ثابت دارد. عشق زمینی این زن/ شاعر با مرد شکل می گیرد، به اوج می رسد و پایان می یابد. فروغ بارها در شعرش از عشق و بوسه و وصل می گوید و در متن همه ی این اشعار مردی نشسته است. مردی که خواننده می تواند حضور او را حس کند. او ملموس، واقعی و نزدیک است و حتی «نسیم نفس هایش» را بر گردن و موهای زن می توانیم احساس کنیم.

شاعر عاشق در اشعاری همچون «شب و هوس»، «شعله ی رمیده»، «بوسه»، «انتقام» و... از دفتر اسیر به شرح خلوت خویش با مرد می پردازد و البته در همه ی این اشعار عشق مترادف و ملازم هوس است. فروغ در دوران اول شاعری اش و در آغاز راه آن چون همه ی دخترکان احساساتی و زودباور به هر انگیزش جنسی و سطحی نام عشق می نهد و تاب و تب هوس آلود آن را می ستاید.

اشعار بسیاری در مجموعه های آغازین فروغ به توصیف این حالات و صحنه ها می پردازد و در برخی از آن ها اشارات بی پرده ای به مسائل خصوصی و جنسی می شود که با توجه به سیر صعودی شعر فروغ و پختگی کارهای بعدی او از آن ها می گذریم.

در «شراب و خون» سخن از مردی است که زن را از نظر جسمی و روحی لذت بخشیده و آزار داده و زن پس از ترک او با پناه بردن به مستی سعی دارد به آرامش برسد:

«...گم شدم در پهنه ی صحرای عشق
در شبی چون چهره ی بختم سیاه
ناگهان بی آنکه بتوانم گریخت
بر سرم بارید باران گناه

مست بودم مست عشق و مست ناز
مردی آمد قلب سنگم را ربود
بس که رنجم داد و لذت دادمش
ترک او کردم، چه می دانم چه بود ...»

(اسیر، شراب و خون، ص ۷۷)

در شعر «دیدار تلخ» زن از غرور و بی تفاوتی مرد می گوید، مردی که عهد خود را با زن فراموش کرده و زن که همچنان مشتاق اوست، از عشق بی حاصل خویش غمگین است. مردی که روزی او را دوست می داشته، امروز بیگانه می نماید و اثری از عشق گذشته در او نیست. او که عشق و شعر را در وجود زن برانگیخته، اکنون سرد و بی احساس است:

«...بخت اگر از تو جدایم کرده
می گشایم گره از بخت چه باک
ترسم این عشق سرانجام مرا
بکشد تا به سراپرده ی خاک

خلوت خالی و خاموش مرا
تو پر از خاطره کردی ای مرد

شعر من شعله ی احساس من است
تو مرا شاعره کردی ای مرد...»

(اسیر، دیدار تلخ، ص ۸۱)

در «ناشناس» سخن از پیوند زن است با ناشناسی که چهره اش در نقاب تردید است، یا شاید آشنایی که دلش جای دیگری است:

«... یک شب نگاه خسته ی مردی به روی من
لغزید و سست گشت و همانجا خموش ماند
تا خواستم که بگسلم این رشته ی نگاه
قلبم تپید و باز مرا سوی او کشاند ...»

(اسیر، ناشناس، ص ۹۳)

عشق او نقطه ی مقابل عقل است:

«نومید و خسته بودم از آن جستجو ی خویش
با ناز خنده کردم و گفتم بیا، بیا
راهی دراز بود و شب عشرتی به پیش
نالید عقل و گفت: کجا می روی، کجا...»

(همان)

در «نقش پنهان»، زن رازناک و بی پایان، به کّرات عاشق می شود تا صفحات کتاب زندگی اش را به نام مردان بیاراید، در فرصتی و ساغری و بستری.

و در شعر «یکشب» زن در آرزوی زمانی است که به سوی مرد باز آید و با حضورش کاستی های گذشته را جبران کند و عاشقانه او را به خویش بخواند. او از شرم وگریزهای گذشته پشیمان است و این بار می خواهد در عشق کارستان کند:

«...دیگر درآن دقایق مستی بخش
در چشم من گریز نخواهی دید
چون کودکان نگاه خموشم را
با شرم در ستیز نخواهی دید...

از زهره آن الهه ی افسونگر
رسم و طریق عشق می آموزم
یک شب چو نوری از دل تاریکی
در کلبه ات شراره می افروزم ...»

(اسیر، یکشب، ص۱۳۷)

در «صبر سنگ» زن/ شاعر از مقاومت بی نتیجه اش در برابر هوس دیدار می گوید. دیدار دوباره ی مرد برای او مترادف با زندگی دوباره است:

«...بانگ او آن بانگ لرزان بود
کز جهانی دور بر می خاست
لیک در من تا که می پیچید
مرده ای از گور بر می خاست...

در سیاهی دست های من
می شکفت از حس دستانش
شکل سرگردانی من بود
بوی غم می داد چشمانش

ریشه هامان در سیاهی ها
قلب هامان میوه های نور
یکدگر را سیر می کردیم
با بهار باغ های دور...»

(اسیر، صبر سنگ، ص ۱۵۵)

آخرین شعر دفتر اسیر «دریایی» است، در این شعر زن/ شاعر از خاطره ای دور می گوید، از مردی که گویی تراشیده ی تخیل زن است یا خوابی لطیف در زورق آب های لرزان. سپس عشق با فرو رفتن مرد در کام امواج- همانطور که برآمده بود- محو می شود. و ما را در این ابهام می گذارد که این مرد معشوقی واقعی بود یا تندیسی تخیلی و دلخواه.

می بینیم که در دفتر اسیر عشق با هوس وگناه همراه است. این عشق هوس آلود و غالباً ناپاک زن را راضی نمی کند، زیرا خود نیز می داند که نیاز واقعی او نیست. فروغِ این دوره مفهوم عشق را بسیار سطحی و ضعیف تداعی می کند. او در این دفتر شاعرِ «تن» است. نوعی شیفتگی به خویش و به مرد در اشعارش به چشم می خورد و بی پروایی او در پرداختن به این موضوعات چهره ی او و شعرش را جنجالی و بحث انگیز ساخته است.

***

در مجموعه ی «دیوار» نیز اشعاری به وصف معشوق و هماغوشی اختصاص دارند، البته تعداد این اشعار نسبت به دفتر اسیر اندک است، اما در آن ها نیز همچنان بعد جسمانی انسان و لذت و هوس جای عشق واقعی را اشغال کرده است. شاعر این دفتر نیز در «دیوار» تن اسیر است و راه به افق های روشن و باز ندارد. با شوق ازگناه یاد می کند، رؤیایی و

خیالباف است، در جستجوی فرصتی است تا مرد را به خود بخواند و جاذبه ی جنسی خود را بر او عیان سازد و همچنان پروای نام و ننگ ندارد.

نخستین شعر این مجموعه «گناه» است. «گناه» نخستین شعر چاپ شده ی فروغ بود که جنجال و اعتراض و شهرت را برایش به ارمغان آورد.

در «رؤیا» شاعر از رؤیای دخترکی می گوید که در انتظار آمدن شهسوار آرزوهایش است. این تصویر بی تردید یکی از عام ترین موتیف های ادبیات زنانه است. در رؤیای رنگین هر دختری همسری آرمانی نشسته است. مردی «همه چیز تمام» که وجاهت، مال، قدرت و... همه در او جمع است و دختر دم بخت لحظه شمار آمدنش است. قصه ی این سوار افسانه ای را مادران بارها برای دختران گفته اند و قلب های ساده ی آن ها را از عشق او لبریز کرده اند. شاید این تصویر رؤیایی در ضمیر دختران بازتاب ناکامی های زن در جامعه ی مردسالار و متعصب این سرزمین باشد، شاهزاده ای که با آمدنش دختر را از دنیای وحشت و تنهایی می رهاند. اما آیا رهایی در رسیدن به «شاهزاده» و «قصر پر نورش» است، یا او نیز با مهمیز و تازیانه و سایه ی سهمناک سروری اش، خود «اَبَر قدرتی» دیگر خواهد شد؟ این معشوق آرمانی در شعر فروغ چنین توصیف می شود:

«بی گمان روزی ز راهی دور
می رسد شهزاده ای مغرور
می خورد بر سنگفرش کوچه های شهر
ضربه ی سم ستور باد پیمایش
می درخشد شعله ی خورشید
بر فراز تاج زیبایش

تار و پود جامه اش از زر
سینه اش پنهان به زیر رشته هایی از دُر و گوهر
می کشاند هر زمان همراه خود گویی
باد...پرهای کلاهش را
یا بر آن پیشانی روشن
حلقه ی موی سیاهش را»[۵]

(دیوار، رؤیا، ص۱۹)

و در ادامه شوق دختران از دیدن «مرد رؤیایی» و این گمانه ی شیرین که: «شاید او خواهان من باشد!»

در سنت ایرانی دختر محجوب و مشتاق همواره در این پندار است که جوان مورد نظر او را پسندیده است یا نه. او انتخاب می شود و خود انتخابگر نیست. همین امر زن را در سنت ادبی ما طناز و عشوه گر و ساحره و... معرفی کرده است. زنی که مدام برای جلب مرد و تصرف عشق او- به تمامی برای خود- می کوشد:

«دختران سرمی کشند از پشت روزن ها
گونه هاشان آتشین از شرم این دیدار
سینه ها لرزان و پر غوغا
در تپش از شوق یک پندار
شاید او خواهان من باشد...»

(همان)

دختر- مشتاق و مجذوب- پا در رکاب رهوار مرد رؤیاهایش می گذارد و از شهر غمگین رخت می بندد، به سوی آن «قصر پرنور»:

«می نهم پا بر رکاب مرکبش خاموش

می خزم در سایه ی آن سینه و آغوش
می شوم مدهوش...
می کشم همراه او زین شهر غمگین رخت
مردمان با دیده ی حیران
زیر لب آهسته می گویند
دختر خوشبخت!»

(همان)

در شعر «آبتنی» با تصویری متفاوت از عشق و هماغوشی مواجهیم. زن هنگام آبتنی در آب چشمه تحت تأثیر هوای دل انگیز، خنکی آب و عطر گلها و علف های تازه، خود را چون معشوقی به آن تسلیم می کند و هماغوشی با مرد را تداعی می کند:

«...آب خنک بود و موج های درخشان
ناله کنان گرد من به شوق خزیدند
گویی با دست های نرم و بلورین
جان و تنم را به سوی خویش کشیدند...

روی دو ساقم لبان مرتعش آب
بوسه زن و بی قرار و تشنه و تبدار
ناگه در هم خزید...راضی و سرمست
جسم من و روح چشمه سار گنه کار»

(دیوار، آبتنی، ص ۵۵)

در «اعتراف» سخن از برملا ساختن راز عشق است. زن خلاف انکار و پرهیز ظاهری دل در گرو عشق دارد. شرم زنانه است یا سنت که او را وا می دارد عشق را انکار کند؟

«...دل گرفتار خواهشی جانسوز
از خدا راه چاره می جویم
پارسا وار در برابر تو
سخن از زهد و توبه می گویم...»

(دیوار، اعتراف، ص ۶۹)

او از این باور سنتی درباره ی زن مبنی بر مکر و دروغ و پنهان کاری بهره می جوید و راز دلش را باز می گوید:

«شاید این را شنیده ای که زنان
در دل «آری» و «نه» به لب دارند
ضعف خود را عیان نمی سازند
رازدار و خموش و مکارند

آه من هم زنم، زنی که دلش
در هوای تو می زند پر و بال
دوستت دارم ای خیال لطیف
دوستت دارم ای امید محال»

(همان)

در «موج» آرزوی وصال مردی سرکش و ناشکیبا و بی وفا نهفته است. مرد موجی بیقرار و خروشنده و سرکش است و زن ساحلی آرام بخش که او را به خود می خواند:

«تو در چشم من همچو موجی
خروشنده و سرکش و ناشکیبا
که هر لحظه ات می کشاند به سویی

نسیم هزار آرزوی فریبا...

چه می شد خدایا...
چه می شد اگر ساحلی دور بودم
شبی با دو بازوی بگشوده ی خویش
تو را می ربودم ...تو را می ربودم»

(دیوار، موج، ص۸۱)

در«ترس» نیز همچنان دغدغه ی زن/ شاعر جسمی است و نیازش جنسی:

«...بر ما چه گذشت، کس چه می داند
من او شدم...او خروش دریاها
من بوته ی وحشی نیاز ی گرم
او زمزمه ی نسیم صحراها...»

(دیوار، ترس، ص ۱۴۵)

***

در دفتر «عصیان» اشعار فروغ ناگهان رنگ دیگری به خود می گیرند. به علّت محتوای خاص این دفتر که شورشی در برابر موجودیت و هستی شاعر است، عشق جسمانی مانند دو دفتر دیگر در آن نمودی ندارد. هر چند فروغ در عصیان خویش نیز هدف والایی را دنبال نمی کند، اما این سرآغازی برای «تولد دیگر» اوست. او به حقارت دنیای اطرافش پی برده و سعی می کند در برابر همه چیز بایستد. اما چون هنوز به

خودآگاهی دست نیافته است به هر چیزی که دم دستش باشد می شورد، خواه مرد باشد یا فرشته یا خدا.

شاعرِ «عصیان» می کوشد پاسخی برای سؤال های بی پایان خویش بیابد. او بر دو راهی نیک و بد ایستاده است و حیران و سردرگم بر زمین و زمان نفرین می کند.

عباراتی چون: گناه، عشق، بهشت، دوزخ، شیطان، زهد، پرهیز، صواب و خطا و... ذهن و دفتر او را پرکرده و «عشق» مفهوم ثابت و مستحکم خویش را از دست داده است. او گویی دیگر نمی داند چه خوب است و چه بد. از این رو گستاخانه رو به درگـاه خدا کرده و از او پاسخ می خواهد. راز آفرینش و مرگ چون چهره ای مبهم در برابر فـروغ است و او پرخاشگر و عصبی از دست نیافتن به این راز به در و دیوار مشت می کوبد.

فروغ در «عصیان» به اندیشه ای خیامی- البته از نوع سطحی و کم عمق- نزدیک می شود. در برابر زمین و زمان «عصیان» می کند تا از قید «اسارتِ» «دیوارها» برهد. اندیشه ی اغتنام فرصت در این دفتر دیده می شود.

در این دفتر نیز فروغ هنوز پیله ی تنگ جسم را ترک نکرده است. هر چند رگه های تغییر و انقلاب در شعرش به چشم می خـــورد و پیداست از آن چه هست ناراضی است و قفس تن را تاب نمی آورد.

در شعر «ظلمت» زن/ شاعر معشوق را به دریافتن فرصت وصال تشویق می کند و او را به خاطر گریز و پرهیز زاهدانه اش می نکوهد:

«چه گریزیت ز من؟
چه شتابیت به راه؟
به چه خواهی بردن
در شبی این همه تاریک پناه؟...
می فرومانده به جام

سر به سجاده نهادن تا کی
او در اینجاست نهان
می درخشد در می

گر به هم آویزیم
ما دو سرگشته ی تنها، چون موج
به پناهی که تو می جویی خواهیم رسید
اندرآن لحظه ی جادویی اوج.»[۶]

(عصیان، ظلمت، ص۸۵)

جایی دیگر او ازآخرین شب وصال می گوید و نگران فردای جدایی است که کاش از راه نمی آمد:

«فردا اگر ز راه نمی آمد
من تا ابد کنار تو می ماندم
من تا ابد ترانه ی عشقم را
در آفتاب عشق تو می خواندم...»

(عصیان، گره، ص۸۹)

زن لبریز از اندوه و پریشانی است و در واپسین دم وصال، اشک ناگفته هایش را باز می گوید.

«از راهی دور» بی وفایی مرد و جسمانی بودن عشق او را می نکوهد. زن دل به مرد سپرده است و هنوز عشق او را امید دارد، اما در دل مرد آتش آن عشق افسرده است.

زن/ شاعر که خود را الهه ی افسونگری و عشق می داند، به کیفر بی وفایی مرد را رها کرده و به خود وا می گذارد. راهش را از او جدا و پایان عشقش را اعلام می کند:

«بعد از این از تو دگر هیچ نخواهم
نه درودی، نه پیامی، نه نشانی
ره خودگیرم و ره برتو گشایم
زان که دیگر تو نه آنی، تو نه آنی»

(عصیان، از راهی دور، ص۱۰۱)

***

با «تولد دیگر» نیمرخ دیگری از فروغ در شعرش نمودار می گردد. عشق که با شور و هیاهو در او آغاز شده بود رفته رفته به پختگی و متانت می رسد. دیگر از جار زدن لذت ها خبری نیست و شاعر به تدریج از دلبستگی به تن می بُرد و به جانِ عشق می پیوندد.

در شعر «روی خاک» از این دفتر چنین می خوانیم:

«جز طنین یک ترانه جستجو نمی کنم
در فغان لذتی که پاک تر
از سکوت ساده ی غمی است
آشیانه جستجو نمی کنم
در تنی که شبنمی است
روی زنبق تنم...»

(تولدی دیگر، روی خاک، ص ۲۴)

عشق در این دفتر برای زن/ شاعر غم آلود و سکوت آمیز است. او می داند که لذت گذرای جسمی جای آشیان گزیدن ندارد. فروغ با آن که خود را زمینی می خواند و هرگز آرزو نکرده همنشین فرشتگان و کهکشان ها باشد، اما در ادامه ی بلوغ عاطفی و فکری

خویش نیک می داند که جسم خاکی و زمینی مرد مقصد او نیست. او درگذر از این مرحله همچنان جستجوگر و پویاست و به سوی کمال ره می سپرَد.

در شعر «در آب های سبز تابستان» هماغوشی برای شاعر از غوغا و هیاهو تهـی و به آرامشی لطیف و شاعرانه تبدیل می شود. در این شعر همچون اکثر تصویرهای فروغ از وصال، سایه ی مبهم زوال به چشم می خورد:

«اکنون تو اینجایی
گسترده چون عطر اقاقی ها
در کوچه های صبح
بر سینه ام سنگین
در دستهایم داغ
در گیسوانم رفته از خود، سوخته، مدهوش
اکنون تو اینجایی...»

(تولدی دیگر، در آب های سبز تابستان، ص۳۵)

او در آغاز شعر این ناپایداری و زوال را چنین بیان می کند:

«در سایه ای خود را رها کردم
در سایه ی بی اعتبار عشق
در سایه ی فّرار خوشبختی
در سایه ی ناپایداری ها»

(همان)

شاعر در شعر «وصل»، بی پرده و پروا زیستن «لحظه ی بی اعتبار وحدت» را در اوج رابطه ی عاشقانه زن و مرد توصیف می کند:

«...ساعت پرید
پرده به همراه باد رفت...
دیدم که می رهم
دیدم که می رهم
دیدم که پوست تنم از انبساط عشق ترک می خورد
دیدم که حجم آتشینم
آهسته آب شد
و ریخت، ریخت، ریخت
در ماه، ماه به گودی نشسته، ماه منقلب تار
□□
در یکدیگر گریسته بودیم
در یکدیگر تمام لحظه ی بی اعتبار وحدت را
دیوانه وار زیسته بودیم»

(تولدی دیگر، وصل، ص ۵۱)

فروغ در مثنوی «عاشقانه» از همین دفتر با مردی سخن می گوید که رابطه ی عاطفی نزدیکی با او دارد و شبش را با رؤیای خود رنگین ساخته است. مردی که «آشنای سبزه زارانِ تن» زن است و «خطوط پیکرش، پیراهن» او. این تعبیر بیانگر روابطی بسیار صمیمانه است. مرد، تنهایی و اندوه زن را با حضور عاشقانه ی خود پر کرده است:

«ای شب از رؤیای تو رنگین شده — سینه از عطر تـوأم سنگین شده...
ای تپش های تـــن سوزان من — آتشـــی در سایه ی مـــژگان من...
آه ای با جـان مـن آمیخـته — ای مـرا از گـور مـــن انگیـــخته
چون ستـــاره با دو بال زر نـشـان — آمـــده از دوردست آسـمان...

(تولدی دیگر، عاشقانه، ص۵۵)

در این شعر رنگی از حق شناسی و احترام فوق العاده نسبت به مرد در سخن فروغ به چشم می خورد و خواننده در آن زنی را می بیند که در عشقِ مرد ناباورانه خود را خوشبخت می یابد:

«با توأم دیگر ز دردی بیم نیست — هست اگر جز درد خوشبختیم نیست
این دل تنگ من و این بار نور؟ — های و هوی زندگی در قعر گور؟
ای دو چشمانت چمنزاران من — داغ چشمت خورده بر چشمان من
پیش از اینت گر که در خود داشتم — هر کسی را تو نمی انگاشتم...
آه ای با جان من آمیخته — ای مرا از گور من انگیخته...»

(همان)

زن پس از خواستن ها و شکستن های بسیار و «سر نهادن بر سیه دل سینه ها» کسی را یافته که عشقش «چلچراغی در سکوت و تیرگی است» و نسیم نفس هایش لرزه های اضطراب را از او می شوید. از این رو با او احساس یگانگی می کند و او را «با جان خود آمیخته» می داند.

در «دیوارهای مرز» شب «پاسدار مزرعه ی عشق» زن است. او از «همهمه ی پلید شهر» می گریزد و در آرامش و تاریکی عشق خود را می جوید. آن گاه که«ستاره ها همه با هم همخوابه می شوند» او نیز می سراید:

«من در پناه شب
از انتهای هر چه نسیم است می وزم
من در پناه شب
دیوانه وار فرو می ریزم
با گیسوان سنگینم، در دست های تو

و هدیه می کنم به تو گل های استوایی این گرمسیر سبزجوان را»

(تولدی دیگر، دیوارهای مرز، ص۶۳)

زن گرم و پرشور و سبز و جوان همچون استوا عشق می ورزد. مرد نیمه ی ناتمام اوست و او این نیمه را با خود به آسمان می برد، به ستاره ای که از انجماد و پوچی زمین هزاران هزار سال دور است و درآن کسی از روشنی نمی ترسد. فروغ در این شعر از تاریکی و اندیشه های پست می گوید و دنیایی روشن و عاشقانه آرزو می کند.

در بند پایانی شعر که در ادامه ذکر می شود، شاعر با گریزی هنرمندانه، ورای تب و تاب تند عشق زمینی، می خواهد با ماه درآمیزد و از نور و روشنی و باران لبریز شود. او به بارداری می اندیشد، به مریم و هاله ی قداست او، آن هنگام که عیسی (ع) را در معجزه ای رازناک در بطن خویش یافت.

او در جهان اثیری و اساطیری شعرش خاک را می بیند که با هزاران منفذ ذرات گیج ماه را به درون می کشد. از این رو می خواهد همچون مادر ازلی خویش- زمین- سرشار از رویش و زندگی و عشق شود. «زمین- مادر، عاشق ماه است و پیوسته خواهان آمیزش با او.»[۷]

(یادنامه ی فروغ فرخزاد، «زنی تنها»، ص۲۷)

«بگذار در پناه شب از ماه بار بردارم
بگذار پر شوم
از قطره های کوچک باران
از قلب های رشد نکرده
از حجم کودکان به دنیا نیامده
بگذار پر شوم
شاید که عشق من

گهواره ی تولد عیسای دیگری باشد.»

(دیوارهای مرز)

گفتیم که فروغ در «تولدی دیگر» به دید تازه ای نسبت به عشق دست یافته است. او تفاوت ها را دریافته و نسبت به آن ها حساس شده است. می داند که عشق راستین چگونه است و چگونه باید باشد و آن را از هوس باز می شناسد. در اطراف خود کسانی را می بیند با صداهایی «سخت کاذب، سخت بیگانه» که «دوستت دارم» های دروغینشان او را می آزارد. آنان که سال ها در لابه لای «تور و پولک» خفته اند و «با هر فشار هرزه ی دستی» بی سبب فریاد خوشبختی سر می دهند. «عروسک های کوکی» که «با چشمان شیشه ای دنیای خود را می بینند» و با صورتک ها رخنه ی دیوار پوسیده ی قلبشان را می پوشانند. فروغ می داند که دنیای اطرافش پر از این تقلب ها و دروغ هاست و عصمت عشق که در بستر هوسبازان آلوده می گردد، او را وا می دارد تا بسراید:

«می توان فریاد زد
با صدایی سخت کاذب، سخت بیگانه
«دوست می دارم»
می توان در بازوان چیره ی یک مرد
ماده ای زیبا و سالم بود
می توان در بستر یک مست، یک دیوانه، یک ولگرد
عصمت یک عشق را آلود...»

(تولدی دیگر، عروسک کوکی، ص۷۱)

فروغ با این شهود و بینش تازه راه خود را یافته و از دنیای «اسیر» و «دیوار» و «عصیان» فاصله می گیرد. او می داند که «می توان چون آب در گودال خود خشکید» و این را نیز می داند که «هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی می ریزد/ مرواریدی

صید نخواهد کرد». از این رو «راهی به دریا» می جوید و در پایان همین دفتر است که عشق او به وسعت اقیانوس می گسترد و از آن پری کوچک غمگینی زاده می شود که «دلش را در یک نی لبک چوبین» آرام آرام می نوازد. او عشق و مرگ و زندگی را در هم می آمیزد و «شب از یک بوسه می میرد و سحرگاه از یک بوسه به دنیا می آید».

آمیختگی عشق و مرگ- و به تعبیری مرد و مرگ- در شعر «معشوق من» نیز دیده می شود. فروغ در این شعر معشوق مردش را توصیف می کند، کاری که در تاریخ ادب این سرزمین دور از ادب بوده و بی سابقه. در ادبیات مردمحور ما وصف خط و خال و ساق و ساعد و چشم و ابروی مهرویان، نقش و نگار همیشه ی اشعار مردانه است، اما این کار در ادبیات زنانه ی ایران بدعتی است خطیر و غریب.

فروغ در «معشوق من» با نگرشی اساطیری بین مرد و مرگ پیوند می زند. پیوندی که از آفرینش«کیومرث» بین مرد و مرگ برقرار بود، در شعر فروغ زنده می شود. مرد، برهنه و بی شرم و نیرومند همچون مرگ در برابر او ایستاده است:

«معشوق من
با آن تن برهنه ی بی شرم
بر ساق های نیرومندش
چون مرگ ایستاد

خط های بیقرار موّرب
اندام های عاصی او را در طرح استوارش
دنبال می کنند»

(تولدی دیگر، معشوق من، ص ۷۸)

او مرد را در برابر خویش می بیندکه وحشیانه نیرومند است، با خشونتی طبیعی که قانون قدرت را آنچنان که در طبیعت است تأیید می کند، ناگزیر و صریح. مرد با خشونت، عریانی و قدرت طبیعی و غریزی خود بی واسطه برای زن درک می شود، همان گونه که طبیعت. و زن پیوندی دیرینه با طبیعت دارد. برای او مرد «یادآور اصالت زیبایی» است و «سادگی»:

«معشوق من
انسان ساده ای است
انسان ساده ای که من او را
در سرزمین شوم عجایب
چون آخرین نشانه ی یک مذهب شگفت
در لابلای بوته ی...هایم
پنهان نموده ام»

(همان)

زن معشوق رازآلودش را چون یادواره ای مقدّس و معنوی پاس می دارد. او با این مرد اسطوره ای و شگفت در می آمیزد تا زندگی و مرگ در هم تنیده و عشق متولد شود.

«مرداب» تصویر زندگی زن/ شاعر است که با آرزوهای اثیری و پاکش در خاک بویناک تلـف می شود. او غریب است، حتی در عشق ورزی و دلدادگی، و شور مرگ در همخوابگی هایش هویداست:

«غربت سنگینم از دلدادگیم
شور تند مرگ در همخوابیگم...
کرم خاک و خاکش اما بویناک

بادبادک هاش در افلاک پاک
ناشناس نیمه ی پنهانی اش
شرمگین چهره ی انسانی اش
کو به کو درجستجوی جفت خویش
می دود معتاد بوی جفت خویش
جویدش گهگاه و ناباور از او
جفتش اما سخت تنهاتر از او
هر دو در بیم و هراس از یکدگر
تلخکام و ناسپاس از یکدگر
عشقشان سودای محکومانه ای
وصلشان رؤیای مشکوکانه ای ...»

(تولدی دیگر، مرداب، ص ۹۴)

فروغ عشق را سودای محکومانه می نامد. زن و مرد در آشفته بازار زندگی محکوم به عشقند، در حالی که یکدیگر را می جویند و نمی یابند. در کنار هم ولی تنها. وصل رؤیای شک برانگیزی است که با یک بیداری تلخ پایان می پذیرد. شعر «مرگ در مرداب» وصالِ معشوق «مرگ» در بستر «مرداب» زندگی است.

در شعر «در خیابان های سرد شب» که با تسلیمی دردآلود آغاز می شود، شاعر سرنوشت غم انگیز و ناگزیر خویش را می پذیرد. جدایی در آهنگ مغموم «خداحافظ». اما او از عشق پشیمان نیست، زیرا عشق او از تن گذشته و به روح رسیده است.

زن/ شاعر به آینده امیدوار است و به این که زندگی و گل های قاصد قلب او را تکرار کنند. عشق او در خط زمان سیر می کند و به ابدیت می رسد. زن با مرد یکی می شود و با طبیعت نیز:

«من تو هستم ،تو
و کسی که دوست می دارد
و کسی که در درون خود
ناگهان پیوند گنگی باز می یابد
با هزاران چیز غربت بار نامعلوم
و تمام شهوت تند زمین هستم
که تمام آبها را می کشد در خویش
تا تمام دشت ها را بارور سازد.»

(تولدی دیگر، در خیابان های سرد شب، ص۸۳)

فروغ این یگانگی را با عبارت «من تو هستم» بیان می کند. او چون زن/ مادری اساطیری می خواهد از تمام آب ها سرشار شود و تمام دشت ها را بارورکند. او «شهوت تند زمین» است. در این بند رابطه ی زن با مرد و طبیعت از دید اسطوره شناختی نگریسته شده است. مرد آسمان است که زمین و زن را بارور می سازد.

در «آیه های زمینی» که پیشگویی تلخ و وحشت آفرینی ازآینده است، جهان شعر فروغ بی خورشید و زندگی و امید به ژرفای گورمی لغزد. ارزش ها رنگ می بازد و نان حتی نیروی شگفت رسالت را مغلوب می کند. در این اجتماع مسخ شده، هماغوشی نه برای بقای زندگی است، نه برای عشق و نه برای تکامل بشر، بلکه شکل هولناک جنایتی بزرگ را پیدا می کند:

«گاهی جرقه ای، جرقه ی ناچیزی
این اجتماع ساکت بی جان را
یکباره از درون متلاشی می کرد

آنها به هم هجوم می آوردند
مردان گلوی یگدیگر را
با کارد می دریدند
و در میان بستری از خون
با دختران نابالغ
همخوابه می شدند.»

(تولدی دیگر، آیه های زمینی، ص۹۸)

سراسر این شعر از مسخ ارزش ها می گوید و از پرواز «کبوتر غمگینی که نامش ایمان است».

فروغ از خود فریبی و تقلب بیزار است. او در «وهم سبز» تمام روز در آینه گریه می کند و به «تاج کاغذی» پر فریبی می اندیشد که «فضای بی آفتاب» زندگی اش را آلوده است. آیینه، این همزاد همیشگی شاعر، چهره ی دردناک گذشته ی او را در برابرش تصویر می کند. فروغِ امروز می داند که «واژه های ساده فریب» و «ریاضت اندام ها و خواهش ها» او را از اصل زندگی بازداشته است. می داند که قله و اوجی در کار نیست. اعتراف تلخ او نتیجه ی بیداری است. رؤیاهای فریبنده به پایان رسیده است و حقیقت آن است که «هیچ نیمه ای این نیمه را تمام نکرد»:

«چگونه روح بیابان مراگرفت
و سحر ماه ز ایمان گله دورم کرد!
چگونه ناتمامی قلبم بزرگ شد
و هیچ نیمه ای این نیمه را تمام نکرد
چگونه ایستادم و دیدم
زمین به زیر دو پایم ز تکیه گاه تهی می شود

و گرمی تن جفتم
به انتظار پوچ تنم ره نمی برد!»

(تولدی دیگر، وهم سبز، ص۱۱۷)

او به روزها و شب هایی می اندیشد که «تن» مقصود او بود و در پیله ی آن اسیر بود. جفت او انتظار پوچ تنش را برآورده نکرده و از این رو به «اجاق های پر آتش» و « ظرف های مسین مطبخ» روی می آورد، به زنان ساده ی کاملی که قلب زندگی در وجودشان می تپد و خود مظهر زندگی و زایشند. او وزش باد ویرانگر را «که گویی در عمق گودترین لحظه های تیره ی همخوابگی نفس می زند»، در قلعه ی خاموش اعتمادش احساس می کند. تاج او کاغذین و بویناک است و می داند که «هیچ گاه پیش نرفته است». از این رو دلخسته از هوس ها ی تند دیروز و مأیوس از وهم سبزی که اینک بر دریچه گذر دارد، در عشق های حریصی پناه می جوید که به بقا می انجامد:

«مرا پناه دهید ای تمام عشق های حریصی
که میل دردناک بقا بستر تصرفتان را
به آب جادو
و قطره های خون تازه می آراید»

(همان)

شاعر در جستجوی «قلّه ها و اوج ها» به تمام عشق های حریص دنیا پناه می برد، زیرا در متن آنها میل دردناک بقا نهفته است. او به جاودانگی می اندیشد و یا حداقل به تکامل و حقیقت عشق. دیگر همبستری برای او «لحظه ی بی اعتبار وحدت» نیست. او پس از ازدواجی ناموفق و پس از گذراندن فراز و نشیب های بسیار در عشق، دیگر باره آرزوی یک زندگی ساده و بی دغدغه را در شعرش بازگو می کند.

گاهی فروغ تنها راوی لحظه های پر تب و تاب وصل است. در شعر «جفت» زن/شاعر بی هیچ هیاهو و بی آن که حضور خود را اعلام کند، خواننده را در متن رازناک و تاریک همخوابگی با شعرش تنها می گذارد. در این شعر عاشق و معشوق در کلّیت شعر گم شده اند و تنها عشق باقی مانده است. تفاوت این شعر با اشعار دفترهای اول فروغ قابل ملاحظه است:

«شب می آید
و پس از شب، تاریکی
و پس از تاریکی
چشمها
دستها
و نفس ها و نفس ها و نفس ها ...
و صدای آب
که فرو می ریزد قطره قطره قطره از شیر
بعد دو نقطه ی سرخ
از دو سیگار روشن
تیک تاک ساعت
و دو قلب
و دو تنهایی»

(تولدی دیگر، جفت، ص۱۲۳)

فروغ با وجود توصیف لحظات پر شور وصل حقیقتی را نیز بازگو می کند: او به پوچی این وصل جسمانی آگاه است زیرا یگانگی روح را در پی ندارد. «دو قلب/ و دو

تنهایی» که با تمام درآمیختن ها یکی نمی شوند. بینش او در این شعر نشان از رشد عقلی و عاطفی اوست، آن چه در دفترهای نخستین با مه رنگین احساس و هیجان پوشیده شده بود.

فروغ سنت شکن در شعر «فتح باغ» از عشقی نامتعارف و رازی برملا شده می گوید، عشقی که کلاغ خبرچین «خبرش را با خود برد به شهر» و رازی که اکنون «همه می دانند»:

«همه می دانند
همه می دانند
که من وتو از آن روزنه ی سرد عبوس
باغ را دیدیم
و از آن شاخه ی بازیگر دور از دست
سیب را چیدیم.»

(تولدی دیگر، فتح باغ، ص۱۲۵)

زن/ شاعر و مرد محبوبش سیب سرخ عشق را از درخت هستی چیده اند. «مایکل هیلمن» درباره ی این بند می گوید: «گوینده در اینجا مسلماً به باغ عدن وآدم و حوا اشاره می کند، بنابراین طبق روایات معروف تورات و قرآن، گوینده و عاشق او سیبی از درخت دانش و برخلاف میل و دستور خداوند یا پدر نوع بشر چیدند. چنین کاری واقعاً ترس دارد و عاقبتی شدید ناخوشایند، به طوری که خودآدم و حوا از عدن اخراج شده و به مرگ و میر محکوم می شوند.»[۸]

(شناخت نامه ی فروغ فرخزاد، «فراخوانی بر فردیت: فتح باغ»، ص ۱۸۰)

فروغ در ادامه به خطرات این عشق اشاره می کند. عشق میوه ی ممنوعه است و او می داند که «همه می ترسند»، اما او نه:

«همه می ترسند

همه می ترسند، اما من و تو
به چراغ وآب و آینه پیوستیم
و نترسیدیم»

(فتح باغ)

خواننده ابتدا می پندارد که زن/ شاعر و مرد پیوند ازدواج بسته اند، اما او نامتعارف بودن عشقش را بازگو می کند. آن ها «به چراغ و آب و آینه» پیوسته اند، در اشیای سفره ی عقد حلول کرده اند. روشنی و طراوت و صداقت را با هستی خود پیوند زده اند تا عشقشان همیشگی و بی زوال باشد. او در ادامه چنین می سراید:

«سخن از پیوند سست دو نام
و هماغوشی در اوراق کهنه ی یک دفتر نیست
سخن از گیسوی خوشبخت من است
با شقایق های سوخته ی بوسه ی تو
و صمیمیت تن هامان در طراری
و درخشیدن عریانیمان
مثل فلس ماهی در آب
سخن از زندگی نقره ای آوازی است
که سحرگاهان فواره ی کوچک می خواند.»

(همان)

«در شعر فروغ، عشق زمینی است و تجربی و ریشه در نیازهای روحی و نیز جسمی انسان دارد و این همه کتمان نیز نمی شود. برای همین است که حتی عریانی تن ها در شعر او می درخشد و هماغوشی زن و مرد، چنان طبیعی و معصومانه است که پیوند آهو و

جفتش.... این عشق را باید با غرور فریادکرد، باید پایش ایستاد و نشانش داد، چرا که «تولد است و مایه ی تکامل و غرور.»

(«زن در شعر فروغ». نسرین رنجبر ایرانی. جمعه ۱۹سپتامبر ۲۰۰۳)*

می بینیم که عشق فروغ و پیوند عاشقانه ی او گرچه معمولی و مبتذل نیست، اما کاملاً جسمانی است. او «هرگز از زمین جدا نبوده است». در این شعر رابطه ی زن ومرد در هاله ای از معصومیت پیچیده شده و همچون هر نیاز غریزی دیگر بایسته و ستودنی است.

زن و مرد راز عشق را از طبیعت آموخته اند: از جنگل های سبز، خرگوشان وحشی، دریاها و صدف ها و عقابان جوان کوه ها، حقیقت در باغچه است و نگاه شرم آگین گلی گمنام. او نه از پچ پچی ترسان در ظلمت، بلکه از «تولد و تکامل و غرور» می گوید و از دست هایی که در شب های تاریک پلی از پیغام های عطر و نور و نسیم میان عاشقان می سازند:

«سخن از پچ پچ ترسانی در ظلمت نیست
سخن از روز است و پنجره های باز
و هوای تازه
و اجاقی که در آن اشیای بیهده می سوزند
و زمینی که ز کشتی دیگر بارور است
و تولد و تکامل و غرور
سخن از دستان عاشق ماست
که پلی از پیغام عطر و نور و نسیم

* این مقاله در «کلوپ آکادمیکرها» وابسته به دانشگاه هامبورگ ایراد شده و سپس در مجله ی «آفتاب» به چاپ رسیده است.

بر فراز شب ها ساخته اند

به چمنزار بیا
به چمنزار بزرگ
و صدایم کن، از پشت نفس های گل ابریشم
همچنان آهو که جفتش را»

(فتح باغ)

او از تاریکی، ترس و بیهودگی بیزار است و دستانش پیامبران عطر و نور و نسیمند. این شعر از رابطه ی فروغ با آن «یگانه ترین یار» سخن می گوید: «ابراهیم گلستان»که پس از جدایی فروغ از پرویز شاپور تا پایان عمر همراه و معشوق بزرگ او بود. «مایکل هیلمن» می گوید: «فروغ فرخزاد در «فتح باغ» از رابطه ی حقیقی خودش با ابراهیم گلستان (شعر «تولدی دیگر» را به «ا.گ» تقدیم کرده) به طور خیلی خصوصی و فردی، چون فصلی از شرح حال خویش حرف می زند. از دنیای کوچک خود، از باغ واقعی که شاید بیرون پنجره ی حیاط حقیقی خانه اش دیده می شد، یا باغ خیالی که در ذهنش نقش بسته بود، باغ عدن را می سازد که از دنیای شعری نامبرده به مراتب جهانی تر می شود.»

(شناخت نامه ی فروغ فرخزاد،«فراخوانی بر فردیت: فتح باغ»، ص۱۸۵)

رابطه ی بین فروغ و گلستان با ارتباط کاری آغاز و به علاقه ی عاطفی عمیق منجر شد. عشق آنها ممنوعه است همچون میوه ی باغ بهشت. آنها هر چند صمیمی و صادق اما «ناهنجار» عاشقند و عشقشان مخالف معیارهای مرسوم است. مادر فروغ در این باره می گوید: «...گلستان عاشق فروغ بود. همین طوری الکی نبود، عاشق فروغ بود...هم فروغ گلستان را دوست داشت و هم گلستان فروغ را.»[۹]

(آیه های آه، ص ۲۶)

برادر فروغ درباره ی دیداری که پس از مرگ فروغ با ابراهیم گلستان داشته چنین می گوید: «گلستان یک بار چیزی گفت که خیلی روی من اثر گذاشت. هیچ وقت یادم نمی رود .گفت: «همان شب که فروغ مرد، من هم باید خودکشی می کردم. حقش بودکه همان شب زندگی ام را تمام می کردم. دیگر همه چیز برایم بی معناست.»

(همان، ص۴۴)

این عشق فروغ را از دنیای کوچک فردی خود بیرون کشید و به افق های آبی «تولدی دیگر» کشاند. فروغ پس از آشنایی با گلستان در عشق و جذبه ی او فرو رفت و به یکباره در دگردیسی عظیمی پیله ی تنهایی اش را شکافت و به افق های شکوهمند پرواز دست یافت. با یافتن «بقا» «در یک لحظه ی نامحدود/ که دو خورشید به هم خیره شدند.»

«هوشنگ گلشیری» درباره ی رابطه ی این دو و تأثیر گلستان بر زندگی فروغ چنین می گوید: «این رابطه برای فروغ هم دردناک بود و هم سبب آشنایی با دنیا های دیگر... ولی در عین حال این آشفتگی و این عشق، فروغ را از سرگردانی نجات داد و از این که از این عشق به سراغ آن عشق برود رها کرد. من فکر می کنم از گلستان خیلی سود جست و بزرگ تر از گلستان شد.»

(همان، ۲۴۸)

در «گل سرخ» نیز فروغ از وصال می گوید و تکرار نماد گل سرخ جا به جای شعر عاشقانه بودن این وصل را نشان می دهد:

«گل سرخ
گل سرخ
گل سرخ
او مرا برد به باغ گل سرخ
و به گیسوی مضطربم در تاریکی گل سرخی زد...»

(تولدی دیگر، گل سرخ، ص۱۳۰)

فروغ بی غوغا و هیاهو وصل عاشقانه اش را چونان ترانه ی ازل بانوی عشق در حجم شعر می ریزد و آن را با طبیعت در می آمیزد. خواننده ی اشعار این دفتر دیگر با دختر احساساتی و پر شور و شر «اسیر» و «دیوار» و «عصیان» روبرو نیست. عشق او از خامی و خشونت به سوی پختگی و لطافت می رود و رنگ طبیعت و طعم آرامش می گیرد: «زندگی فروغ با عشق، هیاهو و تظاهر آغاز می شود و در تسلیم به طبیعت، سکوت و بی تفاوتی پایان می پذیرد. عشق در طبیعت مستحیل می شود، جنسیت یک پدیده ی طبیعی می گردد و تو بارگیری و باروری را مثل لطافت مخمل وار بارگیری گیاهان می پذیری.»

(جاودانه فروغ، ص۵۷)

«مهرداد صمدی» درباره ی این بند شعر فروغ می گوید :«خواننده حس می کند که زنی از ته ته دلش خاطره ای را مثل شرابی کهنه، کشیده و خسته و راحت و غمناک مزه مزه می کند.»

(شناخت نامه ی فروغ فرخزاد، «درباره ی شعر فروغ»، ص۱۰۳)

اما چهره ی درخشان و جاودانه ی عشق فروغ در شعر «تولدی دیگر» نمـــــودار می شـــود. فروغ بند اول شعر را درآغاز دفتر تولدی دیگر آورده و آن را به ابراهیم گلستان تقدیم کرده است. در واقع مخاطب فروغ در این شعر گلستان است. هم او که جایی دیگر با عبارت «یگانه ترین یار» از او نام برده و پیشتر درباره اش سخن گفتیم. شعر این گونه آغاز می شود:

«همه ی هستی من آیه ی تاریکی است
که تو را در خویش تکرارکنان
به سحرگاه شکفتن ها و رستن های ابدی خواهد برد

من در این آیه تو را آه کشیدم، آه
من در این آیه تو را
به درخت وآب و آتش پیوند زدم»

(تولدی دیگر، تولدی دیگر، ص۱۶۴)

در این بند زن/ شاعر به مرد وعده ی هستی جاوید می دهد. زن سرشار از زندگـــی و عشق، چشمه ی آب حیات در ظلمات است که مرد را خضروار نامیرا می کند و در درخت و آب و آتش متجلی می سازد. مرد در طبیعت حلول می کند و قلب زن- سبز و زنده و آتشین- او و عشقش را با هر ضربه ی خود تکرار می کند و او را آه می کشد. زن، مرد را به سحرگاه شکفتن ها و رستن های ابدی می برد. عشق از تاریکی بیرون می آید و هستی ابدی می یابد، عشقی که از بند تن رها شده و به یگانگی دو روح تبدیل شده است: «در این لحظه است که عشق از مرزهای تن می گذرد و عاشق، خویش را جز معشوق نمی یابد.»

(شناخت نامه ی فروغ فرخزاد، «به آفتاب سلامی دوباره...»،ص۱۹۳)

شاعر در ادامه به زندگی و آدم ها می اندیشد و در هاله ای از تردید می گوید:

زندگی شاید افروختن سیگاری باشد در ...
زندگی شاید آن لحظه ی مسدودی است
که نگاه من در نی نی چشمان تو خود را ویران می سازد
و در این حسی است
که من آن را با ادراک ماه و با دریافت ظلمت خواهم آمیخت.»

(تولدی دیگر)

زندگی در دید شاعر کوتاه است و رخوت بار. باوجود ظاهر اغواگر شعر، غرض از هماغوشی(در متن شعر حذف شده) دیگر پیوند دو تن نیست. شاعر این تصویر اروتیک و

کاملاً جنسی را- که پیشتر برای توصیف وصال فیزیکی به کار می برد- صرفاً برای بیان مبتذل بودن و کوتاهی عمر پر رخوت انسان آفریده است.

«کریم امامی» که در ترجمه ی «تولدی دیگر» به انگلیسی با فروغ همکاری می کرد، درباره ی این بخش از شعر چنین می گوید: «به این سطر که می رسیم ...[فروغ] می گوید قصدش از دو هماغوشی تولد و مرگ است و در نتیجه، فاصله ی بین این دو، یعنی عمر ما. من در زبان انگلیسی کلمه ای که هم معنی هماغوشی بدهد و هم گوشه ی آن به ازل و ابد بخورد پیدا نمی کنم و به او می گویم در فارسی هم فکر نمی کنم کسی از خواندن «هماغوشی» به یاد تولد و مرگ بیفتد. می گوید: اما تصور من از موضوع چنین است. سرانجام به اصرار من که در انگلیسی هم نمی تواند از چنگ جنبه ها ی جسمی «هماغوشی» فرار کند، به جانشینی Love- making * رضایت می دهد.»

(شناخت نامه ی فروغ فرخزاد، «ازخاک به خاک...»، صص۱۳۸-۱۳۷)

در ادامه ی این شعر از «لحظه ی مسدودی» سخن به میان می آید که نگاه زن/ شاعر در نی نی چشمان مرد «خود را ویران می سازد». فروغ پیشتر این لحظه را «نامحدود» خوانده بود، لحظه ای که گویی زمان متوقف می شود. «دو خورشید» به هم خیره می شوند و بقا متولد می شود.

خیره شدن در عمق چشمان مرد حتی برای «لحظه ای مسدود» و حتی به قیمت «ویرانی» نگاه و هستی زن برای او در حکم زندگی است. او تن به ویرانی می سپارد تا در «تولد دوباره» ی خویش در هیأتی دیگر متجلی شود: «در این لحظه ی مسدود همزمان که نگاه فروغ ویران می شود، وجودی نامکشوف در او تجلّی می کند و از پس ویرانی، نگاهی تازه با چشم اندازی تازه تر ساخته می شود».[۱۰]

* هماغوشی ، همبستری.

(در جستجوی جانب آبی، ص ۱۴۰)

و ماهِ عاشق، ظلمت شبانه ی هستی او را که «آیه ی تاریکی است» روشن ساخته است. زندگی او با عشق آمیخته است و این حس در آن «لحظه ی مسدود» در شاعر سایه روشن طلوع و تولد را رنگ می زند. او دیگر می داند که: «هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی می ریزد، مرواریدی صید نخواهد کرد.» و از این که «اتاقش به اندازه ی یک تنهایی است» و آسمانش را «آویختن پرده ای» از او می گیرد دلتنگ است. به جاودانگی می اندیشد. و دست هایش را «در باغچه می کارد» تا در تولد دوباره اش سبز شوند. او در خط زمان چون حجم بارور کننده ای سیر کرده و از شعور سرشار است.

در پایان این شعر شگفت، فروغ عاشقِ عشق است، پری کوچک غمگینی که دلش را در نی لبک جادویی شعر آرام آرام می نوازد و زندگی و مرگش عاشـــــقانه است:

«من پری کوچک غمگینی را
می شناسم که در اقیانوسی مسکن دارد
و دلش را در یک نی لبک چوبین
می نوازد آرام، آرام
پری کوچک غمگینی
که شب از یک بوسه می میرد
و سحرگاه از یک بوسه به دنیا خواهد آمد»

(تولدی دیگر)

فروغ در گفتگو با «م. آزاد» گفته است: «فکر می کنم که از آخرین قسمت شعر «تولدی دیگر» می توان شروع کرد... من حس می کنم که از «پری غمگینی که در اقیانوسی مسکن دارد و دلش را در یک نی لبک چوبین می نوازد و می میرد و باز به دنیا می آید» می توانم آغازی بسازم.»

(یادنامه ی فروغ فرخزاد، «زنی تنها»، ص۱۶۳)

این آغاز دریچه ای می شود برای فروغ تا در تولد دوباره اش خود را، زندگی را و عشق را دوباره تفسیرکند و قلب عاشقش را در سطرسطر شعرش بسراید. با عشق زندگی کند و بمیرد: «پری کوچک غمگین خود شاعر است که در دنیـــای بزرگ اطرافش، سخت تنها افتـاده است و با نی لبک شعر رازهای دلش را می نوازد و بازگو می کند. پری کوچک غمگینی که از شوق عشق می میرد و با همان شوق از بستر برمی خیزد.»

(شناخت نامه ی فروغ فرخزاد، «تفسیر دو شعر»، ص۱۷۱)

***

«ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» مجموعه ای از اشعار فروغ است که بعد از مرگ او منتشر شد. او «زنی تنها در آستانه ی فصلی سرد» است. گویا سرمای خزان را در گلبرگ هستی اش احساس کرده و با پیش آگاهی از مرگ شعرگفته است. او «هستی آلوده ی زمین» را درک کرده و می داند که «خاکِ پذیرنده اشارتی است به آرامش». شور و شر عشق در او جای خود را به آرامش غمناکی سپرده است و «دختری که گونه هایش را/ با برگ های شمعدانی رنگ می زد/ اکنون زنی تنهاست».

در شعر «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» از این دفتر، عشق پیوندی عمیق با مرگ دارد. فروغ از معشوقی حرف می زندکه گویی زنده نیست و مدام تکرار می کند که: «دیگر تمام شد/ باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم».

«در کوچه باد می آید». بادکه بارها پیام آور ویرانی برای شاعر بوده، اینک او را به یاد جفت گیری گل ها می اندازد؛ و به یاد مرد:

«در کوچه باد می آید
در کوچه باد می آید
و من به جفت گیری گل ها می اندیشم
و به غنچه هایی با ساق های لاغر کم خون
و این زمان خسته ی مسلول
و مردی که از کنار درختان خیس می گذرد...»[۱۱]

(ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، ایمان بیاوریم...، ص۱۱)

گل ها از طریق باد بارور می شوند و باد بدون اراده ی آن ها در جفت گیری شان نقش دارد. فروغ در جایی دیگر گفته است:

«و باد، باد که گویی
در عمق گودترین لحظه های تیره ی همخوابگی نفس می زد...»

(تولدی دیگر، وهم سبز، ص۱۱۷)

اینک باد بارور به کوچه آمده است تا سرنوشت زن / شاعر و مرد را رقم بزند. پیشتر نیز گفتیم که عشق در دوره ی واپسین شعر فروغ به تدریج در طبیعت مستحیل می شود و از چهارچوب تمنای تن می گریزد. زن/ شاعر جزئی از طبیعت می شود و جفت جویی های خام اندیشانه ی او به تمایلی عمیق و صمیمانه برای دست یافتن به آرامش و یگانگی تبدیل می شود و ما چهره ی جدیدی از شاعر را می بینیم. فروغ پس از تولد دوباره اش زنی تنهاست که در آستانه ی فصل سرد عمرش ایستاده است و می داندکه «چه ابرهای سیاهی در انتظار روز میهمانی خورشیدند». می داند که «کسی او را به آفتاب معرفی نخواهد کرد» و «به میهمانی گنجشگ ها نخواهد برد». و زخم های او همه از عشق است:

«من عریانم، عریانم، عریانم
مثل سکوت های میان کلام های محبت، عریانم

و زخم های من همه از عشق است
از عشق، عشق، عشق
من این جزیره ی سرگردان را
از انقلاب اقیانوس
و انفجار کوه گذر داده ام
و تکه تکه شدن، راز آن وجود متحدی بود
که از حقیرترین ذره هایش آفتاب به دنیا آمد.»

(همان)

فروغِ بی دروغ، عریان و صریح در شعرش، در کلامش و در سکوتش از عشق می گوید. قلب او جزیره ی سرگردانی است که از انقلاب اقیانوس و انفجار کوه گذشته است و از فنا به بقا رسیده است. اکنون او می داند که «جهان به لانه ی ماران مانند است» و مردم آن در بوسه های عاشقانه شان زهرابه ی کین به کام زندگی اش می ریزند:

«و این جهان به لانه ی ماران مانند است
و این جهان پر از صدای حرکت پاهای مردمی است
که همچنان که تو را می بوسند
در ذهن خود طناب دار تو را می بافند.»

(ایمان بیاوریم...، ایمان بیاوریم...، ص۱۱)

او در جهان بی اعتمادی زندگی می کند و «نام آن کبوتر غمگین/که از قلب ها گریخته، ایمـان است». عشق آن روی سکه ی مرگ است و معشوق به مرگ شبیه است: «معشــوق من/ برساق های نیرومندش/ چون مرگ ایستاد »، یا مرده ای متحرک است کـه «هیچ وقت زنده نبوده است.» و یا نیمه ی دیگر زن است که در پیوندی رازناک به درون نطفه ی او بازمی گردد. این تعبیر با دفاتر اول او مقایسه شود:

«انگار مادرم گریسته بود آن شب
آن شب که من به درد رسیدم و نطفه شکل گرفت
آن شب که من عروس خوشه های اقاقی شدم
آن شب که اصفهان پر از طنین کاشی آبی بود
و آن کسی که نیمه ی من بود، به درون نطفه ی من بازگشته بود
و من در آینه می دیدمش
که مثل آینه پاکیزه بود و روشن بود
و ناگهان صدایم کرد
و من عروس خوشه های اقاقی شدم»

(همان)

زن/ شاعر دوباره به «باغ گل سرخ» رفته و آبستن نیمه ی دیگر خود است. در همان حال آن نیمه ی گمشده در آینه است. اوکیست؟ همزاد؟ معشوق؟ فرزند؟ و یا خود شاعر؟

«فروغ نمی دانست که تنهایی و جنون مرگبار او به خاطر نطفه بستن فروغ دیگری است. فروغی که هنوز رشد نکرده و متولد نشده است. کسی که فروغ را در آینه دیده بود نیمه ی دیگر او بود. همان نیمه ای که به نطفه ی او بازگشته بود. اما فروغ آینه را نفهمیده بود و خود را نشناخته بود، چون نگاه نکرده بود.»

(در جستجوی جانب آبی، ص۱۷۷)

زن/ شاعر نمی دانست که «آن دو دست سبز جوان ویران خواهند شد» و مرد که «گویی هرگز زنده نبوده است» مهربانی های دروغ آمیزش را از او دریغ خواهد کرد:

«چه مهربان بودی ای یار، ای یگانه ترین یار
چه مهربان بودی وقتی دروغ می گفتی
چه مهربان بودی وقتی که پلک آینه ها را می بستی

و چلچراغ ها را
از ساقه های سیمی می چیدی
و در سیاهی ظا لم مرا به سوی چراگاه عشق می بردی
تا آن بخار گیج که دنباله ی حریق عطش بود بر چمن خواب می نشست
و آن ستاره های مقوایی
به گرد لایتناهی می چرخیدند.»

(ایمان بیاوریم...)

این تصویر از انقلابی شگرف در شاعر خبر می دهد. او مهربانی های دروغین را می شناسد. لحن کلام او از اندوه و افسوس بر گذشته ی هوسناک حکایت دارد. «آن یگانه ترین یار» پلک روشن آینه ها را می بندد تا بازتاب دروغ هایش را در چشم آنها نبیند. آینه همراز و همزاد شاعر است و نیمه ی دیگر او در آینه می زید. زن/ شاعر در شب های تاریک شوق و عطش- برّه وار- به چراگاه عشق رفته و پس از فرو نشستن حریق عطش، خمار و خواب آلود در مهربانی دروغین مرد حل شده است. او پیشتر آن ستاره های مقوایی را ندیده بود که هزار و یک شب افسانه ای اش را آذین بسته بودند. زن سرشار از عشق بود و نگاهش لبریز از نوازش، اما امروز او جای پنج انگشت مرد را برگونه اش حس می کند: چون پنج حرف «حقیقت»، حقیقت تلخ زندگی. جان او «به تیرهای توّهم مصلوب گشته است». مرد «چون سنگها صدای او را گوش می کند» و «بوی تاج کاغذی اش/ آن فضای بی آفتاب را آلوده است». تاجی که چون مهربانی مرد دروغین است:

«این کیست که تاج عشق به سر دارد
و در میان جامه های عروسی پوسیده است.»

(ایمان بیاوریم...)

و این یعنی «ایمان به آغاز فصلی سرد» تا شاید کبوتر غمگـین «ایمان» برگردد و آن دو دست جوان که زیر بارش یکریز برف مدفون شدند، در همخوابگی بهار و آسمان و در تولدی دوباره سبز شوند و شکوفه دهند:

«شاید حقیقت آن دو دست جوان بود، آن دو دست جوان
که زیر بارش یکریز برف مدفون شد
و سال دیگر، وقتی بهار
با آسمان پشت پنجره همخوابه می شود
و در تنش فوران می کنند
فواره های سبز ساقه های سبکبار
شکوفه خواهد داد ای یار، ای یگانه ترین یار
ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...»

(همان)

در «ای هفت سالگی» شاعر بر لحظات بی دغدغه و پاک کودکی رشک می برد و نوستالژی عمیق سادگی های آن روزها را به خواننده القا می کند. او از عشق های مرده و «قلب هایی که در جیب ها می تپند» می گوید. از شکستن پنجره ای که میان انسان و پرنده، انسان و نسیم رابطه ای زنده بود. از بازی زندگی می گوید که در آن صداقت کودکانه رنگ باخته است و از قاتلانی که قاضی عشقند:

«بعد از تو ما که قاتل یکدیگر بودیم
برای عشق قضاوت کردیم
و همچنان که قلب هامان
در جیب هامان نگران بودند
برای سهم عشق قضاوت کردیم»

(ایمان بیاوریم، ای هفت سالگی، ص۳۲)

در «آغاز فصل سرد»، عشق یخ زده است و هر چند «ماه، ماه ماده ی مهربان»- عاشق ازلی زمین- همچنان در پشت بام کاهگلی خاطرات کودکانه ی شاعر حاضر است، اما «کشتزارهای جوان» او «از هجوم ملخ ها» می ترسند و صدای باد ویرانگر در کوچه های زندگی سیمانی «خبر از فصل سرد»ی می دهد که در آن «خورشید مرده است».

در «پنجره» فروغ همین مضمون را تکرار می کند. تجربه های دوستی و عشق او عقیم مانده اند، زیرا او از دیار«عروسک ها» می آید. «از زیر سایه های درختان کاغذی» و از میان بچه هایی که با نوشتن حرفِ «سنگ» بر تخته سیاه، سارهای سراسیمه را پراندند. معصـــومیت های کودکانه در کوچه های خاکی گم شده اند. اینک «در میان ریشه های گیاهان گوشت خوار» و «پروانه هایی که به سنجاق مصلوب می شوند» اعتماد شاعر از ریسمان سست عدالت آویزان است و قلب چراغ هایش در تمام شهر تکه تکه می شوند. عشق کودکانه اش را چشم می بندند- با دستمال تیره ی قانون- و از شقیقه های آرزوهایش فواره ی خون به بیرون می پاشد:

«من از دیار عروسک ها می آیم...
از فصل خشک تجربه های عقیم دوستی و عشق
در کوچه های خاکی معصومیت...
وقتی که اعتماد من از ریسمان سست عدالت آویزان بود
و در تمام شهر
قلب چراغهای مرا تکه تکه می کردند
وقتی که چشمهای کودکانه ی عشق مرا
با دستمال تیره ی قانون می بستند
و از شقیقه های مضطرب آرزوی من

فواره های خون به بیرون می پاشید
دریافتم باید، باید، باید
دیوانه وار دوست بدارم.»

(ایمان بیاوریم...، پنجره، ص۴۱)

«پنجره»ی فروغ از تنهایی می گوید. زن/ شاعر دلتنگ و اندوهگین، اندوهگین از دانایی شگرفی که او را به انزوا کشانده است، پنجره ای می جوید تا رابطه ای باشد میان او و جهان. او به کیفر بینش عمیقش، از «دیار عروسکها» و مترسک ها دور افتاده است. اعتمادش را سلب کرده اند. امیدش را گرفته اند و آرزوهایش را کشته اند و او همچنان دیوانه وار «دوست می دارد». در شعر پیشین او از پنجره ای گفته بود که بعد از «هفت سالگی» شکست و رابطه ی او را با نسیم و پرنده قطع کرد. او از «وسعت مهربانی مکرر آبی رنگ» و «بخشش شبانه ی عطر ستاره های کریم» و «خورشید» دور مانده است و نمی تواند «به آفتاب سلامی دوباره» دهد.

وقتی تنهایی فروغ را با ستمی که در جدا ماندن از تنها فرزندش و برخورد جامعه با او می بینیم و در شعرش از«چشم های کودکانه ی عشق»، «قلب چراغهای تکه تکه شده» و «شقیقه های منفجر شده ی آرزو» می شنویم، به یاد «کامیار» می افتیم. او بعد از مرگ مادرش در مصاحبه ای درباره ی این شعر چنین گفته است:

«در تولدی دیگر و یا در [ایمان بیاوریم به آغازِ] فصل سرد ممکنه من به صورت کامیار شاپور و به طور مشخص در شعرش مطرح نباشم، ولی ایشون اشاره های سمبولیک دیگری داره که نشون می ده این ماجرا در ذهنشون ادامه پیدا کرده... برای مثال توی شعر «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» در آنجا که میگه: «وقتی که اعتماد من به ریسمان سست عدالت آویزان بود» و یا «در تمام شهر قلب [چراغ های] مرا تکه تکه می کردند» و یا «وقتی که چشم هایِ کودکانه ی عشق مرا با دستمال تیره ی قانون می بستند...» [۱۲]

(جاودانه زیستن، در اوج ماندن، «حرفهایی از کامیار شاپور»، ص ۶۲۴)

و فروغِ عاشق با تمام تنهایی، غربت و اضطرابش هچنان «دیوانه وار» دوست می دارد. او «باید» دوست بدارد. به جای اینکه دنیای ننگین و رنگین عروسکها را بگذارد و بگریزد، سرسختانه می ماند و دوست می دارد. خود در جایی این «باید» را چنین توضیح می دهد: «وقتی می گویم باید، این باید، تفسیرکننده ی یک جور سرسختی غریزی در من است».

(در جستجوی جانب آبی، ص۲۰۲)

دوست داشتن فروغ را به ادامه ی زندگی وا می دارد. از این رو می خواهد باور کند که فاصله های ظاهری کاذبند. دوست داشتن او «دیوارهای مرز» را در هم می شکند:

«حس می کنم که میز فاصله ی کاذبی است میان گیسوان من
و دست های این غریبه ی غمگین
حرفی به من بزن
آیا کسی که مهربانی یک جسم زنده را به تو می بخشد
جز درک حس زنده بودن از تو چه می خواهد؟»

(ایمان بیاوریم...، پنجره، ص۴۱)

فروغ عاقلانه عشقش را مهار می کند و آن را از قلمرو فیزیکی جسم به محدوده ی روح می کشاند. او مهربانی یک جسم زنده را به معشوق هدیه می کند و از او می خواهد در مقابل تنها زنده بودن او را درک کند. تفاهم و همدلی می طلبد و عشقی به روشنی و گرمی آفتاب. او «در پناه پنجره اش/ با آفتاب رابطه دارد».

فروغ-که روزی شاعر تن بود- در جست و جوی خویش به «جانب آبی» ادراک رسید. از «مرداب» اندیشه های حقیر رست و «تنفس در هوای مرده» را رها کرد و «پرواز را به خاطر سپرد». اینک به «اصل روشن خورشید» می اندیشد و به «بسط ذهن مشترک

عشق». نقش رابطه ی جنسی در چشم انداز وسیع فروغ کمرنگ و کمرنگ تر شده و به جایی می رسد که با رد تمام آن چه روزی برایش اصل بود و قابل توجه، اینک می سراید:

«مرا به زوزه ی دراز توحّش
در عضو جنسی حیوان چه کار؟
مرا به حرکت حقیر کرم
در خلاء گوشتی چه کار؟
مرا تبار خونی گل ها به زیستن متعهد کرده است
تبار خونی گل ها
می دانید؟»

(ایمان بیاوریم...، تنها صداست که می ماند، ص ۷۶)

البته فروغ در دوره ی دوم شاعری خود همچنان به رابطه ی فیزیکی زن و مرد معتقد است، اما از این که تنها از منظر شهوانی به این موضوع نگریسته شود بیزار است. شاید یکی از دلایل انزوای شاعر در دوره ی دوم نیز همین است. «در سرزمین قدکوتاهان/ معیار های سنجش/ همیشه بر مدار صفرحرکت کرده اند.» و فروغ مدت هاست که پی برده است «نهایت تمامی نیروها پیوستن به اصل روشن خورشید است» و «ریختن به شعور نور»، و از همین رو حساب کار خود را از «حشرات فساد» که کارشان تخم ریزی در «مرداب» است، جداکرد.

فروغ نظرش را درباره عشق در شعر امروز چنین باز می گوید: «شعر امروز کمتر توانسته است به معنای واقعی دوست بدارد. عشق در شعر امروز یا آنقدر اغراق آمیز و پرسوز و گداز است که با خطوط عصبی و عجول زندگی جور در نمی آید و یا آنچنان ابتدایی و سرشار از درد عزوبت که انسان را بی اختیار به یاد «مرنو» های جفت جویانه ی

گربه ها ی نر بر پشت بام آفتابی می اندازد. در شعر امروز هرگز از عشق به عنوان یکی از زیباترین و پاکیزه ترین عواطف بشری یاد نشده است....»

(در جستجوی جانب آبی، صص۲۲۱-۲۲۰)

فروغ عشق فیزیکی را دریچه ای به آفتاب می داند، چیزی که عرفا آن را «رسیدن از عشق مجازی به عشق حقیقی» می خوانند و برای فروغ مقدمه ای برای رسیدن به کمال است. برای همین او مرد را «نیمه ی دیگر» خود می داند، چون با او به کمال می رسد و از این که دیگران تنها به جنبه ی جسمانی رابطه ی زن و مرد می نگرند متأسف است.

می بینیم که عمیق ترین نگرش فروغ به عشق در دفتر «ایمان بیاوریم» و شعر «تنها صداست...» مشاهده می شود. او که روزی «در تمنای تن و آغوشی» بود تا «پای هوس بر سر نام نهد»، «بوسه می بخشید» اما نمی دانست «این دل دیوانه را معبود کیست»، سرانجام قفس هم صحبتی جسم را شکست و به بیکران هماوایی روح رسید: «در اسیر و دیوار و عصیان شاعر از عشقی سطحی با تظاهرات «اروتیک» سخن می گوید وگاه پا را از گلیم سنت های زمانه فراتر می گذارد. در تولدی دیگر شاعر وارد قلمرو بسیار وسیع تری می شود و زبان شعرش به کمال می رسد. تمنای عشق جسمانی و مالکیت «فیزیکی» معشوق، جای خود را به جست و جویی صمیمانه و عمیق در ذهن و روان او می دهد. از چارچوب مسائل شخصی خارج می شود و به حوزه های پیچیده ی فرهنگ وارد می شود.»

(شناخت نامه ی فروغ، «تفسیر دو شعر»، ص۱۶۶)

ب) خاطره ی عشق:

فروغ -که همواره عاشق ماند و عشق را در سراسر زندگی و شعرش ستود - در برخی از اشعارش خاطره ی عشق را مرور می کند و با مزمزه ی شیرینی آن می کوشد تنهایی تلخ امروز را به فراموشی بسپارد. برگ هایی از عاشقانه هایش را می خوانیم.

در «خاطرات» از دفتر اسیر، زن/ شاعر با حسرتی عمیق از خاطره ی دیدار نخستین می گوید:

«...باز من ماندم و یک مشت هوس
باز من ماندم و یک مشت امید
یاد آن پرتو سوزنده ی عشق
که ز چشمت به دل من تابید...

یاد آن شب که تو را دیدم و گفت
دل من با دلت افسانه ی عشق
چشم من دید در آن چشم سیاه
نگهی تشنه و دیوانه ی عشق...»

(اسیر، خاطرات، ص۲۱)

در شعر «یادی از گذشته» فروغ از نخستین عشق و نیز همسرش «پرویز شاپور» یاد می کند. «مرد پرغروری» که درکنار آن شط پرخروش قلب او را اسیر عشق خود کرد:

«شهریست در کناره ی آن شط پرخروش
با نخل های در هم و شب های پر ز نور

شهریست درکناره ی آن شط و قلب من
آنجا اسیر پنجه ی یک مرد پر غرور...»

(اسیر، یادی از گذشته، ص۴۷)

در این شعر سخن از دیدارهای رؤیایی است، از لحظات عاشقانه ای که با مردش در اهواز و در کنار کارون سپری کرده و اکنون خاکستر سکوت بر خاطرات آن نشسته است:

«اکنون منم که در دل این خلوت و سکوت
ای شهر پرخروش تو را یاد می کنم
دل بسته ام به او و تو او را عزیز دار
من با خیال او دل خود شاد می کنم»

(همان)

در شعر «تشنه» از دفتر دیوار نیز مضمون پایان غم انگیز عشق فروغ بیان شده است. او که با عشق آغاز کرد و با تنهایی به پایان رساند، خاطرات عشقش را چون آلبوم رنگین کودکی هایش مرور می کند و با حضور در حال و هوای «آن روزها» برای لحظاتی در «فصل سرد» زندگی اش، گرمای سکرآور عشق را دوباره سر می کشد.

در «از یاد رفته» او از عشق کهنه ای یاد می کند که حسرتش زنده است و سینه سوز:

«یاد بگذشته به دل مانده و دریغ
نیست یاری که مرا یاد کند
دیده ام خیره به ره ماند و نداد
نامه ای تا دل من شاد کند...

هرکجا می نگرم، باز هم اوست
که به چشمان ترم خیره شده

درد عشق است که با حسرت وسوز
بر دل پرشررم چیره شده...»

(اسیر، از یاد رفته، ص۸۹)

او می داند پایان کار جدایی است، اما با آرزوی رسیدن پیغامی از معشوق شعر را تمام می کند. زن چشم به راه و امیدوار عشقش را مرور می کند، نشسته در پشت پنجره ی تنهایی شعر.

در دفتر «تولدی دیگر» نیز این خاطرات خوش عاشقانه جا به جا در برابر ما نشسته اند. در شعر «آن روزها» زن/ شاعر از روزهای خوب کودکی و نوجوانی می گوید. تمام زیبایی های آن روزها، عشق های معصومانه و پرتشویش و بهت و شرم سال های نوجوانی به یاد ماندنی اند:

«آن روزها رفتند
آن روزهای خیرگی در رازهای جسم
آن روزهای آشنایی های محتاطانه، با زیبایی رگ های آبی رنگ
دستی که با یک گل
از پشت دیواری صدا می زد
یک دست دیگر را
و لکه های کوچک جوهر، بر این دست مشوش مضطرب، ترسان
و عشق،
که در سلامی شرم آگین خویشتن را بازگو می کرد
در ظهرهای گرم و دودآلود
ما عشقمان را درغبار کوچه می خواندیم
ما با زبان ساده ی گل های قاصد آشنا بودیم

ما قلب هامان را به باغ مهربانی های معصومانه می بردیم
و به درختان قرض می دادیم
و توپ با پیغام های بوسه در دستان ما می گشت
و عشق بود، آن حس مغشوشی که در تاریکیِ هشتی
ناگاه
محصورمان می کرد
و جذبمان می کرد، در انبوه سوزان نفس ها و تپش ها و تبسم های دزدانه
□□
آن روزها رفتند
آن روزها مثل نباتاتی که در خورشید می پوسند
از تابش خورشید پوسیدند...
و دختری که گونه هایش را
با برگ های شمعدانی رنگ می زد، آه
اکنون زنی تنهاست
اکنون زنی تنهاست»

(تولدی دیگر، آن روزها، ص۹)

آن روزهای «مهربانی های معصومانه» و «سلام های شرم آگین» در خیابان های بی برگشت زمان رفتند و صداقت و معصومیت عشق را با خود بردند. فروغ همواره آرزوی برگشت به دوران پاک کودکی را در رفتارش منعکس می کرد. «پوران» خواهرش در این باره می گوید: «فروغ حتی وقتی سی ساله شده بود، باز هم عین بچه ها رفتار می کرد. بر روی دوش مادر سوار می شد، کاغذ پاره می کرد، او در تمام عمرش یک بچه بود.»[۱۳]

(پریشادخت شعر، ص۱۰)

او جایی دیگر نیز از پسرانی یاد می کند که در دوران نوجوانی عاشق او بودند. عاشق «تبسم های معصوم دخترکی که باد او را با خود برد». این عشق و خاطره ی آن در شعر «تولدی دیگر» چنین بازگو شده است:

«گوشواری به دو گوشم می آویزم
از دو گیلاس سرخ همزاد
و به ناخن هایم برگ گل کوکب می چسبانم
کوچه ای هست که در آنجا
پسرانی که به من عاشق بودند، هنوز
با همان موهای درهم وگردن های باریک و پاهای لاغر
به تبسم های معصوم دخترکی می اندیشند که یک شب او را
باد با خود برد
کوچه ای هست که قلب من آنرا
از محله های کودکی ام دزدیده است»

(تولدی دیگر، تولدی دیگر، ص ۱۶۴)

زن/ شاعر در خاطر پسران عاشق آن کوچه-کوچه ی محله ی کودکی- حلول کرده و از دریچه ی ذهن آنان به تبسم معصومانه ی دخترکی می اندیشد که «اکنون زنی تنهاست». او آن تبسم ها و عشق های پاک را در گذر از کودکی به بزرگسالی به باد سپرده است و اینک خاطره ی آن را در نی لبک شعرش می نوازد.

گاه فروغ گلایه مند و غمگین، با معشوق از عشق می گوید. عشقی که مرده و رنگ باخته است و خاطره ی آن چون زمینه ای خاکستری در شعر او چهره می نماید. در «من از تو می مردم» زن/ شاعر خاطرات روزهای با هم بودن را به یاد خود و مرد می آورد و- اگر

چه در لفاف- از او گله می کند. مرد همدم خلوت او بوده و در لحظات اضطراب و تنهایی به او امید و زندگی می بخشیده است:

«من از تو می مردم
اما تو زندگانی من بودی...
تو با چراغ هایت می آمدی...
تو لاله ها را می چیدی
و گیسوانم را می پوشاندی
وقتی که گیسوان من از عریانی می لرزید
تو لاله ها را می چیدی...
تو گونه هایت را می چسباندی
به اضطراب... هایم
وقتی که من دیگر
چیزی نداشتم که بگویم...
و گوش می دادی
به خون من که ناله کنان می رفت
و عشق من که گریه کنان می مرد
تو گوش می دادی
اما مرا نمی دیدی»

(تولدی دیگر، من از تو می مردم، ص ۱۶۰)

ج) آرزوی جاودانگی عشق:

گفتیم که جانمایه ی بیشتر اشعار فروغ را عشق تشکیل می دهد. او از آغاز راه تا پایان ناپیدای زندگی اش در پی عشقی راستین و جاودانه بود و می کوشید با عشق در اوج بماند. اما در رسیدن به این عشق راستین مدتی شاخه به شاخه پرید و به بیراهه رفت. شعرهای دفاتر اولیه ی فروغ گویای این حقیقت اند. عشق در این اشعار سطحی و هوس آلود است، اما در بطن آن ها آرزوی جاودانگی نفس می کشد.

در شعر «ناآشنا» معشوق مردی هوسران و لذت پرست است و زن صفای عشق و لذت جاوید را از او می طلبد. در این شعر به جستجوی زن/ شاعر برای دست یابی به عشق راستین اشاره شده است:

«...او شراب بوسه می خواهد ز من
من چه گویم قلب پرامید را
او به فکر لذت و غافل که من
طالبم آن لذت جاوید را...

آه از این دل، آه از این جام امید
عاقبت بشکست وکس رازش نخواند
چنگ شد در دست هر بیگانه ای
ای دریغا کس به آوازش نخواند»

(اسیر، ناآشنا، ص۳۹)

زن دل به بسیار کسان می دهد تا آشنایی بیابد و راز دل- عشقش- را به او بسپارد، لیک اطرافیانش تن پرست اند و بیگانه با عشق. لذت جاوید عشق را نمی شناسند و دلشان از صفای آن تهی است، از این رو ناآشنایند و زن همچنان در این حسرت آه می کشد و «جام امید» شکسته اش را بند می زند.

در همین دفتر در شعر «در برابر خدا» فروغ مناجات وار خدا را مخاطب قرار می دهد و از او «صفای نخستین» دلش را باز می جوید. او از جسم خود خسته است و آلودگی دل را دیگر تاب نمی آورد. عشقی می جوید که او را چون فرشتگان بارگاه الهی پاک و منزه سازد و یاری می طلبد که «صفای الهی» را در او ببیند:

«از تنگنای محبس تاریکی
از منجلاب تیره ی این دنیا
بانگ پر از نیاز مرا بشنو
آه ای خدای قادر بی همتا...

یکدم ز گرد پیکر من بشکاف
بشکاف این حجاب سیاهی را
شاید درون سینه ی من بینی
این مایه ی گناه و تباهی را

آه ای خدا چگونه تو را گویم
کز جسم خویش خسته و بیزارم
هر شب بر آستان جلال تو
گویی امید جسم دگر دارم...

عشقی به من بده که مرا سازد
همچون فرشتگان بهشت تو
یاری به من بده که در او بینم
یک گوشه از صفای سرشت تو...

آه ای خدا که دست توانایت
بنیان نهاده عالم هستی را
بنمای روی و از دل من بستان
شوق گناه و نفس پرستی را...»

(اسیر، در برابر خدا، ص۱۴۱)

این شعر آرزوی دردآلود شاعر را برای دست یابی به عشقی راستین و خالی از هوس نشان می دهد. او از بیهودگی و تباهی کردارش آگاه است و برای رهایی از منجلاب گناه از خدا کمک می طلبد و از صمیم قلب آرزومند عشقی جاودان و واقعی است. «آه» های مدام شاعر گواه حسرت عمیق اوست.

در شعر «سپیده ی عشق» از دفتر دیوار، زن/ شاعر عشق خود را نتیجه ی لطف «زهره»، بغبانوی عشق می داند و می پندارد که شاید روح عاشق ماه از دخمه ی دلش گذر کرده است. او وصل رؤیایی خود را باور نمی کند و لذت آن را جاودانه می خواهد:

«آه...گویی ز دخمه ی دل من
روح شبگرد مه گذرکرده
یا نسیمی در این ره متروک
دامن از عطر یاس تر کرده...

آه ...باور نمی کنم که مرا
با تو پیوستنی چنین باشد
نگه آن دو چشم شور افکن
سوی من گرم و دلنشین باشد

بیگمان زان جهان رؤیایی
زهره بر من فکنده دیده ی عشق
می نویسم به روی دفتر خویش
«جاودان باشی ای سپیده ی عشق»

(دیوار، سپیده ی عشق، ص۵۹)

نظیر همین آرزو در شعر «یاد یک روز» دیده می شود .زن/ شاعر در بند پایانی شعر لحظه ی وحدت و یگانگی را جاودانه می خواهد. او از زوال و خاموشی عشق می ترسد. می خواهد با خورشید بیامیزد و همرنگ افق ها شود تا عشقش را برای همیشه حفظ کند:

«آه ...کاش آن لحظه پایانی نداشت
در غم هم محو و رسوا می شدیم
کاش با خورشید می آمیختیم
کاش همرنگ افق ها می شدیم»

(دیوار، یاد یک روز، ص۷۵)

خواننده در بندهای قبلی این شعر نشانه های سردی را در مرد می بیند. ترس از رویارویی با واقعیت شاعر را وا می دارد تا آرزو کند که آتش خورشید و بیکرانگی افق، عشق او را به ابدیت بپیوندد.

در دفتر «تولدی دیگر» این جاودان خواهی عشق ادامه دارد. فروغ در شعر «آفتاب می شود» به یاد می آورد که با عشق به اوج رسیده است. مرد از سرزمین دور عطر و نور آمده و او را در زورقی از عاج و ابر و بلور نشانده است. پس از او می خواهد عشقش را جاودانگی بخشد تا در پناه او به آفتاب بپیوندد:

«...کنون به گوش من دوباره می رسد
صدای تو
صدای بال برفی فرشتگان
نگاه کن که من کجا رسیده ام
به کهکشان، به بیکران، به جاودان

کنون که آمدیم تا به اوج ها
مرا بشوی با شراب موج ها...
مرا دگر رها مکن
مرا از این ستاره ها، جدا مکن...

به روی گاهواره های شعر من
نگاه کن
تو می دمی و آفتاب می شود»

(تولدی دیگر، آفتاب می شود، ص۲۰)

فروغ «در آستانه ی فصل سرد» زندگی اش مرد را خورشید می داند که با طلوع خود گرمای عشق را بر روح و قلب زن می دمد و او می تواند در سایه اش به جاودانگی برسد.

از آن جا که بیم زوال و اضطراب از درون مایه های اساسی شعر فروغ است، میل به جاودانگی را در واقع باید آنتی تز این اضطراب دانست: «اشعار فروغ از زندگی او مایه می گیرد و واکنش عاطفی او را نشان می دهد. فروغ شاعری است عاشقانه سرا و اضطراب و بیم و بی ثباتی در جهان عاشقانه هایش راه می یابد.»[۱۴]

(چهره های قرن بیستمی ایران ۴، ص۴۷)

این اضطراب و ترس از زوال شاعر را وا می دارد تا مرگ را در برابر عشق قرار دهد. نقطه ی مقابل مرگ، عشق است نه زندگی و با بودن عشق مرگی در کار نیست: «مرگ در فروغ روبروی زندگی قرار ندارد. بلکه آن روی سکه ی «عشق» است و این عشق گستره ای است که زندگی را به اعتبار خود جاری می سازد... هر کجا که عشق هست، زندگی هست و مرگ نیست و آنجا که عشق غایب است مرگ سایه ای پهناور می گسترد.»

(جاودانه فروغ، «سیری در سه منزل تا مرگ»، ص۲۰۲)

و آن گاه که می سراید: «نگاه کن که من کجا رسیده ام/ به کهکشان به بیکران، به جاودان»، جاودانگی و تکامل را نتیجه ی عشق و در بطن آن می داند و آرزوی جاودانگی عشق، آرزوی دست یابی به زندگی جاوید است. او می خواهد همیشه عاشق باشد. عاشقی که معشوقش را «در خود تکرار کنان، به سحرگاه شکفتن ها و رستن های ابدی» می برد و مرگ و زندگی اش از عشق است.

د) شکست در عشق:

«تو رفتی و زندگی من از نوازش های تو تهی شد. اما یادت هست شبها و روزها... دقیقه ها و لحظه ها... همه پر است از یاد تو... وگریز من... توی اتاق می نشینم و سرم را میان دو دست می گیرم و به خودم می گویم نه، نه، نه، نه دیگر نباید به او فکر کنی، او مثل بخار آب شده، او مثل خورشید غروب کرده، فکر کن او نبوده و نیست، اما صورت تو جلوی چشم هایم چرخ می خورد....»[۱۵]

(اولین تپش های عاشقانه ی قلبم، ص۲۶۱)

در بخش وسیعی از اشعار فروغ با مضمون عشق ناموفق مواجه می شویم. در دفترهای اول او این اشعار معمولاً با سوز و گداز و هیاهوی جوان پسندانه ای همراه است که با رشد فکری شاعر در دوره ی دوم به تسلیم، خویشتن داری و سکوتی غم انگیز می انجامد.

گاه معشوق هوسبازی سنگدل است که به عشق و علاقه ی زن خیانت می کند وگاه این شکست در عشق نتیجه ی اشتباه خود زن است. او قدر عافیت ندانسته و به مصیبت هجر گرفتار آمده است. در مواردی نیز او عشق ناموفق خود را نتیجه ی نداشتن تفاهم می داند. زن ومرد هر دو «تلخکام و ناسپاس از یکدیگر»ند و «وصلشان سودای محکومانه ای» است. این روی تلخ عشق همان است که فروغ در زندگی شخصی خود دید و تجربه کرد.

شکست در ازدواج عاشقانه اش با «پرویز شاپور» و عشق های پس از آن که نتیجه ی ناپختگی عاطفی فروغ و اقتضای جامعه ی بی بندوبار آن روز بود، فروغ را بارها در رویارویی با کابوس تلخ هجر قرار داد. او هزینه ی هنگفتی بابت روابط اشتباهش پرداخت. «در کفن انتظار و عصمت خود خاک شد» و «ساده لوحی قلبش را کلاغ ها ی انزوا با خود

به قصر قصه ها بردند». این حقیقت را فروغ سال ها بعد در اشعارش بازگوکرد. بعد از «تولدی دیگر» و وقتی فرسنگ ها از دنیای «عروسک های کوکی» دور شده بود:

«من از دیار عروسک ها می آیم...
از فصل های خشک تجربه های عقیم دوستی و عشق
در کوچه های خاکی معصومیت»

(ایمان بیاوریم...، پنجره، ص۴۱)

به هر روی فروغ جستجوگر درکشف حقیقت عشق بسیار تجربه کرد و بسیار با شکست مواجه شد و علت بسیاری از حرف و حدیث های ناموافق درباره ی او نیز همین بود. خواهرش پوران می گوید: «او[فروغ] به دنبال یک واقعیت بود، واقعیت عشق، اما جستجوهایش به هوسبازی تعبیر شد.»

(فروغ جاودانه، «مصاحبه با خانواده ی فروغ» ، ص ۷۸)

در دفتر اسیر سوز و گداز پرشورِ زن اغلب از بی وفایی مرد است. او در جست و جوی عاشقانه اش، خیره در چشم هوسران مردان، امید و آرزوی گمشده اش را می کاود، اما مردان جلوه ی ظاهرش را می بینند و او را «بهر عشرت» می خواهند. آن چه در چشم زن عشق می نماید، جز هوس زودگذر مردان نیست و شبی را تا صبح بیش نمی پاید.

در برخی از این اشعار نیز زن گناهکار است و خود را می نکوهد. اغلب عشق ها نافرجام اند و معشوق ها ناپایدار و در بیشتر آنها گناه زمینه ی پررنگی دارد.

در «خاطرات» سخن از «عشقی آلوده به نومیدی و درد» است و نگاهی اشک آلود:

«...رفتی و در دل من مانده به جای
عشقی آلوده به نومیدی و درد

نگهی گمشده در پرده ی اشک
حسرتی یخ زده در خنده ی سرد...»

(اسیر، خاطرات، ص۲۱)

و در «رؤیا» از همین دفتر شاعر از عشقی می گوید که «رفت و خاموش شد در دل گور». در این شعر زن گناهکار است و این اوست که عشق مرد را با هوسرانی خود در گور بی وفایی مدفون کرده است. او پشت پا به عشق مرد زده است و اکنون در خلوت هجر خود را می نکوهد:

«باز من ماندم و خلوتی سرد
خاطراتی ز بگذشته ای دور
یاد عشقی که با حسرت و درد
رفت و خاموش شد در دل گور...

او به من دل سپرد و بجز رنج
کی شد از عشق من حاصل او
با غروری که چشم مرا بست
پا نهادم به روی دل او...»

(اسیر، رویا، ص ۲۵)

در «هر جایی» زن هوسران است و هر جایی و خود را لایق عشق پاک مرد نمی داند:

«از پیش من برو که دل آزارم
ناپایدار و سست و گنه کارم
در کنج سینه یک دل دیوانه
در کنج دل هزار هوس دارم...

عشق تو همچو پرتو مهتاب است
تابیده بی خبر به لجنزاری
باران رحمتی است که می بارد
بر سنگلاخ قلب گنه کاری...»

(اسیر، هر جایی، ص ۲۹)

در «اسیر» زن در کنج قفسی اسیر است و قلبش به سوی دیگری در پرواز است. او می داند که حتی اگر «مرد زندانبان» هم بخواهد دیگر بال پرواز ندارد، زیرا «نگاه کودکی هر صبح روشن» به رویش می خندد و او را در کنج قفس نگه می دارد.

در این شعر بازتابی از زندگی شخصی فروغ به چشم می خورد. او در زندگی مشترک خود با پرویز شاپور به بن بست رسید. آیا پرویز «مرد زندانبان»، کامیار «کـــودک گریان» و فروغ «پرنده ی اسیر» نیست؟ آیا ازدواج عاشقانه ی فروغ این چنین به جدایی کشید؟ سرودن این قبیل اشعار در این جدایی چقدر مؤثر بود؟

«...در آن فکرم من و دانم که هرگز
مرا یارای رفتن زین قفس نیست
اگر هم مرد زندانبان بخواهد
دگر از بهر پروازم نفس نیست...

اگر ای آسمان خواهم که یک روز
از این زندان خامش پر بگیرم
به چشم کودک گریان چه گویم
زمن بگذر که من مرغی اسیرم...»

(اسیر، اسیر، ص۳۳)

گفتیم که فروغ در شانزده سالگی عاشق پرویز شاپور شد و زندگی اش را با وجود مخالفت خانواده در کنار او آغاز کرد. اما چند سال بعد آتش آن عشق کودکانه فروکش کرد و او بعدها درباره ی ازدواج خود چنین گفت: «آن عشق و ازدواج مضحک در شانزده سالگی پایه های زندگی و آینده ی مرا متزلزل کرد.»[۱۶]

(در غروبی ابدی، از نامه ی فروغ به گلستان، ص ۶۰)

در «حسرت» سخن از عشق مردی است که دیگر نیست و حسرت سینه سوزی که برای زن باور نکردنی است:

«از من رمیده ای و من ساده دل هنوز
بی مهری و جفای تو باور نمی کنم
دل را چنان به مهر تو بستم که بعد از این
دیگر هوای دلبر دیگر نمی کنم...

هر قصه ای ز عشق که خواندی به گوش او
در دل سپرد و هیچ ز خاطر نبرده است
دردا دگر چه مانده از آن شب، شب شگفت
آن شاخه خشک گشته و آن باغ مرده است...»

(اسیر، حسرت،۴۳)

قصه ی عشق در گوش زن طنین افکنده و فراموش نخواهد شد. و مرد، مردی که «فریب مجسم» می خواندش- با وجود آگاهی از بی وفایی او- هنوز در قلبش جای دارد.

فروغ در «وداع» از عشق پشیمان است. این عشق جز افسوس و آه و خون دل چیزی به او نبخشیده است. «دل شوریده و دیوانه»ی او به گناه آلوده است و او با سفر می برد تا «شست و شویش دهد از لکه ی عشق»:

«می روم خسته و افسرده و زار
سوی منزلگه ویرانه ی خویش
به خدا می برم از شهر شما
دل شوریده و دیوانه ی خویش

می برم تا که در آن نقطه ی دور
شست و شویش دهم از رنگ گناه
شست و شویش دهم از لکه ی عشق
زین همه خواهش بی جا و تباه...»

(اسیر، وداع، ص ۵۳)

و در «افسانه ی تلخ» باز مضمون پشیمانی از عشق را می بینیم و برخورد هوسبازانه ی مردان با زن:

«...ز شهر نور و عشق و درد و ظلمت
سحرگاهی زنی دامن کشان رفت
پریشان مرغ ره گم کرده ای بود
که زار و خسته سوی آشیان رفت...

به چشمی خیره شد شاید بیابد
نهانگاه امید و آرزو را

دریغا آن دو چشم آتش افروز
به دامان گناه افکند او را

به او جز از هوس چیزی نگفتند
در او جز جلوه ی ظاهر ندیدند
به هر جا رفت در گوشش سرودند
که زن را بهر عشرت آفریدند...»

(اسیر، افسانه ی تلخ، ص۵۷)

زن/ شاعر از عشق به گناه کشیده شده است. مردان هوسباز تنها جلوه ی ظاهرش را دیدند و او را برای «عشرت» خواستند و اکنون تنهایی، ناامیدی و پشیمانی همدم اوست.

در «گریز و درد» عشق دردناک و نومیدانه ی زن پرتگاهی بوده که او را به سوی گناه و جنون کشانده است و او با گریز از آن وجدان دردناک خود را مرهم می نهد. زن «نالان ز کرده ها و پشیمان ز گفته ها»، خود را لایق عشق مرد نمی داند و شیرازه ی این عشق را با سفر می گسلد:

«رفتم مرا ببخش و مگو او وفا نداشت
راهی بجز گریز برایم نمانده بود
این عشق آتشین پر از درد بی امید
در وادی گناه و جنونم کشانده بود...

رفتم مگو، مگو، که چرا رفت، ننگ بود
عشق من و نیاز تو و سوز و ساز ما

از پرده ی خموشی و ظلمت، چو نور صبح
بیرون فتاده بود به یکباره راز ما...

روحی مشوشم که شبی بی خبر ز خویش
در دامن سکوت به تلخی گریستم
نالان ز کرده ها و پشیمان ز گفته ها
دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم»

(اسیر،گریز و درد، ص۶۱)

زن گاه به «انتقام» بی وفایی معشوق دل به دیگری می سپارد، غریق وار دامن عشق مرد را می گیرد تا به ساحل آرامش برسد، ساحلی که بعدها درمی یابد سرابی بیش نیست:

«...خوب دانم که مرا برده ز یاد
من هم از دل بکنم بنیادش
باده ای، ای که ز من بی خبری
باده ای تا ببرم از یادش

شاید از روزنه ی چشمی شوخ
برق عشقی به دلش تافته است
من اگر تازه و زیبا بودم
او ز من تازه تری یافته است...

عشق توفانی بگذشته ی او
در دلش ناله کنان می میرد

چون غریقی است که با دست نیاز
دامن عشق تو را می گیرد...»

(اسیر، انتقام، ص ۶۵)

پیشتر درباره ی سرگردانی فروغ و بی پناهی عاطفی او گفتیم. او در این دوره هنوز به مفهوم عشق والا و واقعی نرسیده بود و اغلب عشق او چهره ای هوس آلود داشت. فروغ بعدها با شکست ها و تجربه های تلخ بسیار به ثبات و ژرفای عاطفی دست یافت.

فروغ جستجوگر بود و راهی جز این نمی توانست برود. باید خود حقیقت عشق را کشف می کرد و این کار را کرد. او می گوید: «من از آن آدم ها نیستم که از دیدن کسی که سرش به سنگ می خورد عبرت بگیرم. من باید خودم زندگی را تجربه کنم و آنقدر سرم به سنگ بخورد تا درست هر چیز را درک کنم.»

(مصاحبه با فروغ فرخزاد، آرش، شماره ی ۸، تابستان۱۳۴۲)

در فضای بعد از «تولدی دیگر»، پس از سر شکستن ها و دل گسستن های بسیار، فروغ به مفهومی عمیق از عشق دست یافت.آن را با انسان، طبیعت و جهان پیوند زد و چهره ای اساطیری و مقدس از آن ساخت. او با عشق «به سحرگاه شکفتن ها و رستن های ابدی» راه یافت، به «درخت و آب و آتش» پیوند خورد تا معشوقش را در هستی تاریک خود تکرارکنان به جاودانگی برساند.

در «عصیان» از دفتر اسیر پایان ناخوش عشق فروغ و پرویز روایت می شود. زن/شاعر به بهای عشق عصیانی و شاعرانه اش قفس تنگ زندگی مشترک را خریده و سپس سرخورده و پشیمان به لابه از مرد می خواهد که او را فرصت پرواز دهد تا «در گلشن شعر» پرواز کند. نیمه ی گمشده ی فروغ دیگر معشوق نیست، بلکه شعر است. او جایی دیگر هم گفته است: «شعر برای من مثل رفیقی است که وقتی به او می رسم می توانم

راحت با او درد دل کنم. یک جفتی است که کاملم می کند، راضیم می کند، بی آنکه آزارم بدهد. بعضی ها کمبودهای خودشان را در زندگی با پناه بردن به آدمهای دیگر جبران می کنند. اما هیچ وقت جبران نمی شود. اگر جبران می شد آیا همین رابطه خودش بزرگترین شعر دنیا و هستی نبود؟»

(جاودانه زیستن، «گفتگوی طاهباز و ساعدی با فروغ»، ص ۲۰۲)

«...بیا ای مرد، ای موجود خودخواه
بیا بگشای درهای قفس را
اگر عمری به زندانم کشیدی
رها کن دیگرم این یک نفس را

منم آن مرغ، آن مرغی که دیری است
به سر اندیشه ی پرواز دارم
سرودم ناله شد در سینه ی تنگ
به حسرت ها سرآمد روزگارم...

بیا بگشای در تا پرگشایم
به سوی آسمان روشن شعر
اگر بگذاریم پرواز کردن
گلی خواهم شدن در گلشن شعر...»

(اسیر، عصیان، ص۷۳)

اختلاف فروغ و پرویز تا حدود زیادی بر سر شعرهای عاشقانه و بی پروای فروغ بود. پرویز نمی توانست در مورد فروغ حرف و حدیث و شایعه بشنود و به روی خود نیاورد. او

هرچند هنرمند بود، اما چون فروغ «دلی دیوانه» نداشت تا «حدیث نام را به دور افکند». از این رو به مرور «مرد زندانبان» شد و فروغ که دیری بود در حسرت پرواز شعر می سرود، از قفس او گریخت و به سوی «آسمان روشن شعر» پر گشود.

در «دیدار تلخ» مرد آتش عشق را در دل زن سرد کرده و شیشه ی امیدش را شکسته است. زن از عشق بی نتیجه اش می گوید و خاطره ها را زنده می کند، اما دل سنگی مرد بر او نمی سوزد و همچنان می گریزد و زن بی پناه و دردمند بر دل بی غم رشک می برد:

«...دیدمت، وای چه دیداری، وای
این چه دیدار دل آزاری بود
بی گمان برده ای از یاد آن عهد
که مرا با تو سر و کاری بود...

این چه عشقی است که در دل دارم
من از این عشق چه حاصل دارم
می گریزی ز من و در طلبت
باز هم کوشش باطل دارم...

سینه ای، تا که برآن سر بنهم
دامنی ، تا که برآن ریزم اشک
آه ، ای آنکه غم عشقت نیست
می برم بر تو و بر قلبت رشک»

(اسیر، دیدار تلخ، ص۸۱)

در شعر «گمگشته» مرد بی وفا به عشق زن پشت پا زده و رفته و دل ساده لوح و آشفته اش را با خود برده است. زن هنوز جوان است و زیبایی و جذابیت زنانه اش هنوز هم می تواند مردان را به سوی او بکشاند، اما دلش هنوز دربند آن بی وفاست. هر چیزی قابل جبران است «غیراز آن دل که مفت بخشیدش»:

«من به مردی وفا نمودم و او
پشت پا زد به عشق و امیدم
هرچه دادم به او حلالش باد
غیر از آن دل که مفت بخشیدم...

اوکه از من برید و ترکم کرد
پس چرا پس نداد آن دل را
وای بر من که مفت بخشیدم
دل آشفته حال غافل را»

(اسیر، گمگشته، ص۸۵)

می بینیم که مضمون بیشتر اشعار فروغ در دوران نخست تکراری است. او در این دوره در «من» و «تن» خود اسیر است. مدام از عشق و هوس، دل بستن و شکستن و بی وفایی، وصل و هجر و... می گوید و در اغلب اشعارش قصه ی عشق پایانی ناخوش دارد:

یاد بگذشته به دل ماند و دریغ
نیست یاری که مرا یاد کند
دیده ام خیره به ره ماند و نداد
نامه ای تا دل من شاد کند...

شعر گفتم که ز دل بردارم
بار سنگین غم عشقش را
شعر، خود جلوه ای از رویش شد
با که گویم ستم عشقش را...»

(اسیر، از یاد رفته، ص ۸۹)

«چشم به راه» قصه ی عشق مردی هوسران است که فراموش نمی شود. زن نیک می داند که آن چه او عشق می نامدش، هوس سپری شده ی مرد است، اما وابستگی عاطفی به مرد او را دچار حسرت و اشتیاقی عبث کرده که «روان سوز و جان کاه» است:

«...به خدا در دل و جانم نیست
هیچ جز حسرت دیدارش
سوختم از غم و کی باشد
غم من مایه ی آزارش...

می روم تا که عیان سازم
راز این خواهش سوزان را
نتوانم که برم از یاد
هرگز آن مرد هوسران را...»

(اسیر، چشم به راه، ص۹۷)

در «خسته» زن/ شاعر در جستجوی آرامشی جاودان است. او از عشق مردِ بی وفا و هوسران پشیمان است و مصمم است غرور خود را از این پس قربانی عشق نکند. مرد در پی کالایی برای بهره وری جنسی است و او را «یک زن ساده لوح عادی» می خواند. گذشتن از این عشق پرنیرنگ تصمیم نهایی زن است:

«...دیگر نکنم ز روی نادانی
قربانی عشق او غرورم را
شاید که چو بگذرم از او، یابم
آن گمشده شادی و سرورم را

آنکس که مرا نشاط داد و مستی داد
آنکس که مرا امید و شادی بود
هرجا که نشست بی تأمل گفت:
«او یک زن ساده لوح عادی بود»

ای زن که دلی پر از صفا داری
از مرد وفا مجو، مجو، هرگز
او معنی عشق را نمی داند
راز دل خود به او مگو هرگز»

(اسیر، خسته، ص۱۰۷)

شاعر خسته از عشق و آرزومند جاودانگی، دل از عشق هوس آلود مرد می کَنَد. او مرگ را به این دورویی و تزویر ترجیح می دهد و حکم نهایی او در مورد مرد چنین صادر می شود: «او معنی عشق را نمی داند» پس لایق عشق ورزی نیست. راز دل خود را هرگز به مرد بی وفا نگو و قلب یکرنگ خود را قربانی هوس های ننگ آلود او نکن.

در شعر «بازگشت» نیز سخن از پشیمانی است، اما نه از عشق، از دل شکستن و بریدن. زن از این که موجب رنجش یارش شده و او را از دست داده پشیمان است. شعر

اوکه روزی دلدارش بود و به خاطر آن مرد وعشق او را رها کرد، موجب جدایی همیشگی او از محبوبش شده است .

فروغ که پیشتر در شعر «اسیر» و «عصیان» از این دفتر همسرش را «مرد زندانبان» نامیده بود و خود را مرغ اسیری در کنج قفس، اکنون از دام های مکر و فریب خسته شده و دوباره به سوی مرد باز آمده است. او از جدایی پشیمان است و عشق گذشته را می جوید. روزگاری مرد موجود خودخواهی بود که او را به زندان کشیده بود و نمی گذاشت آواز آتشینش را کسی بشنود. شعرش را ننگ آلود خوانده و بال پروازش را شکسته بود. فروغِ آن روزها می خواست «گلی باشد در گلشن شعر» و از این رو مردش را رها کرد.

اینک او از پرویز جدا شده و در نامه ای پر از پشیمانی برایش می نویسد: «...آن روز که با عشق خود به من خوشبختی می دادی، قدر تو را ندانستم و مثل دیوانه ها دنبال حرف های پوچ و مبتذل رفتم و امروز دیگر چه توقعی می توانم از تو داشته باشم....»

(اولین تپش های عاشقانه ی قلبم، ص۲۶۶)

همراه این نامه شعر «بازگشت» را نیز سروده و با عبارت «تقدیم به همسرم» برای او فرستاده است. متن کامل شعر را بخوانیم و ارتباط آن را با دو شعر «اسیر» و «عصیان» ببینیم. این شعر به خط فروغ در «اولین تپش های عاشقانه ی قلبم» آمده است:

«زان نامه ها که دادی و زان شکوه های تلخ
تا نیمه شب به یاد تو چشمم نخفته است
ای مایه ی امید من...ای تکیه گاه دور
هرگز مرنج از آنچه به شعرم نهفته است

شاید نبوده قدرت آنم که در سکوت
احساس قلب کوچک خود را نهان کنم

بگذار تا ترانه ی من رازگو شود
بگذار آنچه را که نهفتم عیان کنم

تا بر گذشته می نگرم عشق خویش را
چون آفتاب گمشده می آورم به یاد
می نالم از دلی که به خون غرقه گشته است
«این شعر...غیر رنجش یارم به من چه داد؟»

این درد را چه سان به دل خود نهان کنم؟
آن دم که قلبم از تو به سختی رمیده است
این شعرها که روح تو را رنج می دهد
فریادهای یک دل محنت کشیده است

گفتم قفس! ولی چه بگویم که پیش از این
آگاهی از دورویی مردم مرا نبود
دردا که این جهان فریبای پر ز راز
با جلوه وجلای خود آخر مرا ربود

اکنون منم که خسته ز دام فریب و مکر
بار دگر به کنج قفس رو نموده ام
بگشای در که در همه دوران عمر خود
جز پشت میله های قفس خوش نبوده ام

پای مرا دوباره به زنجیرها ببند
تا فتنه و فریب ز جایم نیفکند
تا دست پر ز قدرت امیال رنگ رنگ
بندی دگر دوباره به پایم نیفکند.»

(اسیر، بازگشت، ص ۱۱۱)

و در پایان: «حالا می فهمی که چه قدر دوستت دارم و چه قدر پشیمان هستم.»

(اولین تپش های عاشقانه ی قلبم، ص ۲۷۱)

در شعر «راز من» صحبت از بیگانگی است. زن که با عشق به مرد دل سپرده است اینک در کنارش اندوهناک و افسرده است. ترفندهای مرد برای پی بردن به «درد گنگ» زن بیهوده است و نزد دیگران از تغییر روحیات زن گله می کندکه «این زن افسرده ی مرموز/ دختر خندان لب دیروز نیست». زن «همزبانی» نمی بیند تا راز اندوهش را بگوید. عشق و ازدواج او با شکست مواجه شده و روح عصیانی او الفتی با این قید و بند ندارد. عشق مرد برایش «سودای محکومانه ای» می شود:

«هیچ جز حسرت نباشد کار من
بخت بد، بیگانه ای شد یار من
بی گنه زنجیر بر پایم زدند
وای از این زندن محنت بار من...

همزبانی نیست تا برگویمش
راز این اندوهِ وحشتبار خویش

بی گمان هرگز کسی چون من نکرد
خویشتن را مایه ی آزار خویش

از من است این غم که بر جان من است
دیگر این خودکرده را تدبیر نیست
پای در زنجیر می نالم که هیچ
الفتم با حلقه ی زنجیر نیست...»

(اسیر، راز من، ص۱۲۷)

در «ای ستاره ها» زن در نیمه شبی آکنده از سکوت بازمانده های عشق مرد را پاره می کند- نامه های عاشقانه ای که روزگاری از «وفای او» لبریز بودند- اینک آن نوای عاشقانه و آن نشاط و ترانه مرده است و زن به کیفر بی وفایی مرد مصمم است از این پس عاشقان باوفا را هم آماج تیر جفای خویش سازد. او شکست خورده و عصبی است و در پایان با پرسشی آرمانی می نـالد که: «پس دیار عاشقان جاودان کجاست؟»

«...آری این منم که در دل سکوت شب
نامه های عاشقانه پاره می کنم
ای ستاره ها اگر به من مدد کنید
دامن از غمش پر از ستاره می کنم...

من که پشت پازدم به هرچه هست و نیست
تا که کام او ز عشق خود روا کنم
لعنت خدا به من اگر به جز جفا
زین سپس به عاشقان باوفا کنم...

رفته است و مهرش از دلم نمی رود
ای ستاره ها چه شد که او مرا نخواست
ای ستاره ها، ستاره ها، ستاره ها
پس دیار عاشقان جاودان کجاست؟»

(اسیر، ای ستاره ها، ص۱۴۵)

در «حلقه» دختر سرزنده ی قبل از ازدواج که اینک زنی افسرده است، راز حلقه ی طلای ازدواجش را می گشاید و این حلقه که روزی مرد «حلقه ی خوشبختی و زندگی» می نامیدش پس از سال ها زندگی در کنار مرد بی وفا «حلقه ی بردگی و بندگی» نام می گیرد، زیرا این نماد زرین زندگی مشترک، سال های طلایی عمر زن را به روزگار خاکستری اسارت تبدیل کرده است.

و در «اندوه» می خوانیم:
«...بیچاره دل که با همه امید و اشتیاق
بشکست و شد به دست تو زندان عشق من
در شط خویش رفتی و رفتی از این دیار
ای شاخه ی شکسته ز توفان عشق من»

(اسیر، اندوه، ص۱۵۱)

مرد، مردِ ساحل جنوب، دل زن را گرفتار عشق گرم خود کرده و رفته است، اما هنوز رؤیای دوردست او زن را رها نمی کند. دل زن با تمام امید و اشتیاقش شکسته و زندان عشق مرد شده است. مرد که او نیز شکسته ی توفان عشق است، زن را با بیقراری

توفانی اش رها می کند و در پی سرنوشت دور می شود و رؤیای او هر شب به میهمانی خلوت مهتابی زن می آید.

چنان که مشاهده می شود در بیشتر اشعار دفتر «اسیر» مضمون عشق نافرجام، بی وفـــایی مرد و تنهایی و اسارت زن دیده می شود. فروغ در ابتدای راه شاعری و عاشقی تند و احساساتی برخورد می کند. زود دل می بندد و دل می برد. او «خفته در پرنیان رؤیاها» است. آرزوهای خام او در امواج شعرش طغیان می کند و فرو می نشیند. او نمی داند با هوس-که در نقاب عشق است- چگونه روبرو شود، از این رو از شاخه ای به شاخه ی دیگر می پرد تا «منِ» عاصی درونش را رام کند. از زندگی خانوادگی، همسر، فرزند و همه ی هنجارهای جامعه دل می کند و راهی را می سپرد که «پایانش ناپیداست»، و او «به پایان نمی اندیشد». دل می بندد و دل می کند و عشقش را در «بسترهای هوس» زخماگین و ناکام به دوش می کشد. سرخورده و دل افگار به «دیار عاشقان جاودان» می اندیشد و در سرزمین نامردی و نامرادی «از لبان خاموش مرگ بوسه ی جاودانه می خواهد».

***

در دفتر «دیوار» برخورد فروغ با عشق اندکی متفاوت می شود. فروغ «اسیر» از دست و پا زدن های بیهوده خسته شده است. او «دیوار»های اطرافش را می شناسد و گرچه هنوز اسیر آن هاست، اما در بی خبری عمر نمی گذراند. شناخت مشکل، امید یافتن راه چاره را بیشترمی کند.

در شعر «نغمه ی درد» از این دفتر زن/ شاعر با مردی سخن می گوید که دل در گرو عشقش دارد و مرد «دیده اش به سوی غیر» است. دل گسستن از عشق مرد برای او ناممکن

به نظر می رسد. زن خود را «سایه ی مرد» می داند. او «موجی وحشی» است که «اسیر جذبه های ماه» شده است. زن در طلب جاودانگی عشق است اما مرد در عشق او یکدله نیست و همین بیم نافرجامی عشق می دهد:

«در منی و اینهمه ز من جدا
با منی و دیده ات به سوی غیر
بهر من نمانده راه گفتگو
تو نشسته گرم گفتگوی غیر

غرق غم دلم به سینه می تپد
با تو بیقرار و بی تو بیقرار
وای از آن دمی که بی خبر ز من
برکشی تو رخت خویش از این دیار...»

(دیوار، نغمه ی درد، ص ۲۷)

شعر «گمشده» از همین دفتر از زنی می گوید که دوران پرتب وتاب عشق را سپری کرده است. عشق مرد در قلب او مرده و زن با سینه ی خاموشش می پندارد که «در قعر گوری خفته است». بلاتکلیفی و لحن عصبی زن حکایت از ناامیدی مطلق او دارد و پرسش های گوناگونی در ضمیرش بی پاسخ می ماند. او که در شعر پیشین خود را «سایه ی مرد» می دانست، حال با رفتنش می نالد که «سایه ای هم ز آنچه بودم، نیستم» زیرا «او که در من بود، دیگر نیست، نیست»:

«بعد از آن دیوانگی ها، ای دریغ
باورم ناید که عاقل گشته ام

گوییا «او» مرده در من کاین چنین
خسته و خاموش و باطل گشته ام...

همچوآن رقاصه ی هندو به ناز
پای می کوبم ولی بر گور خویش
وه که با صد حسرت این ویرانه را
روشنی بخشیده ام از نور خویش

«او» چو در من مرد ، ناگه هر چه بود
در نگاهم حالتی دیگر گرفت
گوییا شب با دو دست سرد خویش
روح بی تاب مرا در برگرفت...»

(دیوار، گمشده، ص ۳۳)

به نظر می رسد این شعر پس از جدایی از پرویز شاپور و در حال و هوای سرگردانی آن دوران سروده شده باشد. فروغ پس از جدایی از پرویز و کامی به شدت احساس افسردگی و بی تابی می کرد و حتی مدتی در بیمارستان روانی بستری بود. او مدت ها پس از جدایی به پرویز نامه می نوشت و ابراز پشیمانی می کرد. در یکی از این نامه ها می نویسد: « پرویز، به خدا زندگی ام به گوری شباهت دارد. به گوری که پیکر مرا درخود می فشارد و امیدهای روشنم را می پوشاند... گاهی اوقات از خودم می پرسم که برای چه زنده ام. زندگی وقتی خالی از عشق و نوازش بود، وقتی چشم های مردی با محبتی سرشار پیوسته نگران انسان نبود، وقتی انسان احساس کرد که تنهاست به چه درد می خورد... گریه ام را در گلو خفه می کنم. نمی خواهم کسی بفهمد که هیچ وقت نمی توانم تو را

فراموش کنم... هر وقت اسم تو جایی برده می شود با کمال ناتوانی و عجز احساس می کنم که بعد از تو محال است دیگر بتوانم مردی را با آن کیفیت دوست داشته باشم. خوشبختی و آرامش در زندگی من با رفتن تو مثل خورشیدی غروب کرد.»

(اولین تپش های عاشقانه ی قلبم، صص ۲۵۹-۲۵۸)

در «اندوه تنهایی» نیز فروغ از پرویز شاپور می گوید. او تنهاست و «روحش از سرمای تنهایی می لرزد». عشق دیگر به او گرمی نمی بخشد و شعر شوقش را بر نمی انگیزد. او چشم گشوده و افسون سراب را دیده است. «آفتاب بی غروب عشق» در دلش افسرده است و او پس از این جدایی مرگ را آرزو می کند:

«پشت شیشه برف می بارد
پشت شیشه برف می بارد
در سکوت سینه ام دستی
دانه ی اندوه می کارد

موسپید آخر شدی ای برف
تا سرانجامم چنین دیدی
در دلم باریدی...ای افسوس
بر سر گورم نباریدی»

(دیوار، اندوه تنهایی، ص ۹۱)

و در یکی از نامه های فروغ به پرویز می خوانیم: «پرویز، امروز برف می آید. بعد از چهار سال امروز دارم رنگ برف را می بینم. یادم می آید همیشه به تو می گفتم که اهواز ما را از دیدن برف محروم کرده و در دلم شوقی داشتم که زمستان حقیقی را با چشم هایم

ببینم، اما حالا مثل این است که برف روی قلب من می بارد و سردی مشئوم آن را در تمام رگها و اعصابم احساس می کنم، کاش این برف روی گور من می آمد.»

(اولین تپش های...، ص۲۶۲)

«چون نهالی سست می لرزد
روحم از سرمای تنهایی
می خزد در ظلمت قلبم
وحشت دنیای تنهایی

دیگرم گرمی نمی بخشی
عشق ای خورشید یخ بسته
سینه ام صحرای نومیدی است
خسته ام، از عشق هم خسته

غنچه ی شوق تو هم خشکید
شعر، ای شیطان افسونکار
عاقبت زین خواب دردآلود
جان من بیدار شد، بیدار

بعد از او بر هرچه روکردم
دیدم افسون سرابی بود
آنچه می گشتم به دنبالش
وای بر من، نقش خوابی بود

ای خدا... بر روی من بگشای
لحظه ای درهای دوزخ را
تا به کی در دل نهان سازم
حسرت گرمای دوزخ را؟

دیدم ای بس آفتابی را
کاو پیاپی در غروب افسرد
آفتاب بی غروب من!
ای دریغا در جنوب افسرد

بعد از او دیگر چه می جویم؟
بعد از او دیگر چه می پایم؟
اشک سردی تا بیفشانم
گور گرمی تا بیاسایم

پشت شیشه برف می بارد
پشت شیشه برف می بارد
در سکوت سینه ام دستی
دانه ی اندوه می کارد»

(اندوه تنهایی)

«طوسی حائری» که دوست فروغ بود و فروغ پس از جدایی از پرویز مدتی در خانه ی او ماند، درباره ی رابطه و علاقه ی آن دو پس از جدایی می گوید:

«من آن روزها رفتارهای بزرگوارانه ی بسیاری از شاپور می دیدم که نشان می داد هنوز هم خاطر فروغ را می خواهد و دوستش دارد. و شاید برای شما عجیب باشد ولی حقیقت این است که فروغ نیز شاپور را بسیار دوست داشت. در همان روزها بودکه فروغ شعری برای شاپور سرود [منظور شعر «اندوه تنهایی» است] که چند بیت آن چنین است: بعد از او بر هر چه رو کردم...، من می دانم که فروغ این شعر را برای شاپور سرود و افسوس که سرگردانی ها و تردیدهای فروغ مانع از آن بود که این دو بتوانند آرام و فارغ از دسیسه ها زندگی کنند.»

(جاودانه زیستن، «طرحی از چهره ی فروغ در سخنان دیگران»،ص۶۱۳)

در شعر «قصه ای در شب» تصویر انتظاری خیال انگیز ولی بی ثمر دیده می شود. زنی- شاید شاعر- در انتظار معشوق نیمه شبی چشم بر در دارد. پس از انتظاری طولانی ابرهای بدگمانی آسمان ذهنش را می پوشاند. عشقش را بی وفایی مرد در سینه می کشد و می نالد «در دل مردان کدامین مهر جاوید است؟» چشم او بیهوده بر راه است:

«... تیرگی ها را به دنبال چه می کاوم؟
پس چرا در انتظارش باز بیدارم؟
در دل مردان کدامین مهرجاوید است؟
نه ...دگر هرگز نمی آید به دیدارم...

پیکری گم می شود در ظلمت دهلیز
باد در را با صدایی خشک می بندد

مرده ای گویی درون حفره ی گوری
بر امیدی سست و بی بنیاد می خندد»

(دیوار، قصه ای در شب، ص ۹۷)

در شعر «شکوفه ی اندوه» از این دفتر فروغ به یاد عشق پرویز می گرید. او پس از جدایی هنوز عاشق است و به مرد و شهر او، به کارون و نخلستان جنوب می اندیشد و یاد عشق نخستین او را زنده می دارد. گرچه عده ای او را رسوا و ننگ آلود می خوانند و گرچه عشق آن دو نافرجام مانده است، اما زن/ شاعر چون شکوفه ی اندوهی به یاد مرد می روید و در شب های تنهایی یاد آشنای او را می جوید.

فروغ دفتر دیوار را به پرویز شاپور تقدیم کرده و درآغاز آن نوشته است: «تقدیم به پرویز به یاد گذشته ی مشترکمان، و با این امید که هدیه ی ناچیز من می تواند پاسخی به محبت های بیکران او باشد. فروغ فرخزاد،۱۲تیر ماه ۱۳۳۵.»

(دیوار، انتشارات امیرکبیر،صفحه ی تقدیم)

در «شکوفه ی اندوه» چنین می خوانیم:

«شادم که در شرار تو می سوزم
شادم که در خیال تو می گریم
شادم که بعد وصل تو باز اینسان
در عشق بی زوال تو می گریم

پنداشتی که چون ز تو بگسستم
دیگر مرا خیال تو در سر نیست
اما چه گویمت که جز این آتش
بر جان من شراره ی دیگر نیست

شب ها چو در کناره ی نخلستان
کارون ز رنج خود به خروش آید
فریادهای حسرت من گویی
از موج های خسته به گوش آید

شب لحظه ای به سایه ی او بنشین
تا رنج آشکار مرا بینی
شب لحظه ای به سایه ی خود بنگر
تا روح بیقرار مرا بینی

من با لبان سرد نسیم صبح
سر می کنم ترانه برای تو
من آن ستاره ام که درخشانم
هر شب در آسمان سرای تو

غم نیست گر کشیده حصاری سخت
بین من و تو پیکر صحرا ها
من آن کبوترم که به تنهایی
پر می کشم به پهنه ی دریاها

شادم که همچو شاخه ی خشکی باز

در شعله های قهر تو می سوزم
گویی هنوز آن تن تبدارم
کز آفتاب شهر تو می سوزم

در دل چگونه یاد تو می میرد
یاد تو یاد عشق نخستین است
یاد تو آن خزان دل انگیزی است
کاو را هزار جلوه ی رنگین است...

اما من آن شکوفه ی اندوهم
کز شاخه های یاد تو می رویم
شب ها تو را به گوشه ی تنهایی
در یاد آشنای تو می جویم»

(دیوار، شکوفه ی اندوه، ص ۱۰۹)

در «قهر» سخن از بی وفایی مرد است. قداست عشق زن لگدمال شده است و او که نمی خواهد مالک قسمتی از عشق مرد باشد، آن را به تمامی به دیگری وا می گذارد:

«...برو...برو...به سوی او، مرا چه غم
توآفتابی...او زمین...من آسمان
بر او بتاب زان که من نشسته ام
به ناز روی شانه ی ستارگان

بر او بتاب ز آنکه گریه می کند
در این میانه قلب من به حال او
کمال عشق باشد این گذشت ها
دل تو مال من، تن تو مال او...»

(دیوار، قهر، ص۱۳۳)

زن بزرگوارانه خود را از مرز جسم می رهاند و «خیال عشق» را خوشتر از خیال یار می داند. او «عاشق عشق» است و علت درآویختن او به دامان مرد نیز همین است. او عشق را در مرد می جوید و اگر حقیقت آن را در او نیابد، او را می گذارد و می گذرد. علت بسیاری از گریز و ستیزهای فروغ در روابط عاطفی اش نیز همین مسأله بود. او عشق را در مفهوم جسمانی نمی خواست. «احمد شاملو» می گوید: «ما نمی توانیم در شعر فروغ به دنبال عشق به آن مفهومی که معمولاً در ادبیات و شعر ما بوده باشیم. یعنی او دنبال یک مجهول مطلق نبوده است.... شاید وقتی فروغ این همه پستی و بیچارگی روزانه را می دیده است، نمی توانسته است باور کند که این تن، قالب و ظرف آن چنان چیز بزرگی باشد که ما اسمش را عشق می گذاریم و به همین لحاظ او فقط به جستجو می پردازد. او گرد این ظرف می گردد برای اینکه شاید راهی به آن حقیقت نامعلوم پیدا کند. حقیقتی که عظمتش را می شود حس کرد. شاید او می خواسته بین تن و آن مفهوم عظیم رابطه ای پیدا کند.»

(جاودانه فروغ، «شاعره ای جستجوگر»، ص۲۳۷)

«تشنه» حدیث نفس فروغ است. او از طراوت و زیبایی و عشق می گوید، آن گاه که چون گلی بر ساحل کارون روییده بود. روزگاری که او خیره در رؤیای سرزمین رؤیاها، مرد عاشقش را رها کرد و رخت خود برچید. در آن روزها او گلی است که به امید

«آفتاب شادی که رنگ دیگری دارد»، خون شعر در رگ هایش می جوشد و انتظار «نوشیدن هزاران بوسه ی تبدار از لب سوزنده ی خورشید» در چشمانش موج می زند. به گل های پژمرده در راه می خندد و حساب کار خود را ازآن ها جدا می داند. اما پس از جدایی با بیداری تلخی حقیقت را باز می شناسد. او با شکست مواجه شده و مفتون سراب شده است. «طنین آشنای» او «در جنگل انبوه تاریکی محوشد» و «آسمان تار حتی قطره اشکی» به پایش نریخت و در تشنگی عشق پژمرد:

«من گل پژمرده ای هستم
چشم هایم چشمه ی خشک کویر غم
تشنه ی یک بوسه ی خورشید
تشنه ی یک قطره ی شبنم»

(دیوار، تشنه، ص ۱۳۹)

در این شعر و اشعاری از این دست، فروغ غمگنانه پشیمانی خود را از جدایی از پرویز حکایت می کند. آن عشق نه باز می گردد و نه فراموش می شود، زیرا «یاد او» یاد آن عشق نخستین است.

او پس از جدایی در نامه ای به پرویز می نویسد: «... وقتی به تو فکر می کنم حس می کنم که برای من دیگر هیچ چیز وجود ندارد که بتوانم آن را جایگزین عشق تو کنم.»
(اولین تپش های عاشقانه ی قلبم، ص ۲۳۶)

***

دفتر عصیان به مقتضای نامش از روح عصیانی فروغ لبریز است. شاعر در برابر هنجارها و معیارهای مرسوم قد علم می کند و حتی خدا را نیز به پاسخ می خواند. گناه،

ثواب، شیطان، پرهیز، عشق، مستی، بهشت، دوزخ، خوبی و بدی، همه و همه مفهوم خود را در شعر او از دست می دهند و او بی آن که در پی یافتن خورشیدی باشد، چراغ می شکند. اشعارش عمق فلسفی و فکری ندارند و تنها برای گریز از دیوارهای اسارت خود راه عصیان برمی گزینند. چون کودکی که به لجبازی فریاد سر کند و بهانه بگیرد در برابر همه چیز و همه کس فریاد می کشد و «نه» می گوید.

به اقتضای موضوع عصیانگرانه ی این دفتر، مبحث عشق- حتی از نوع نافرجام- در آن کمتر به چشم می آ ید. یکی از این موارد شعر «از راهی دور» است که در آن زن/ شاعر مرد را به بی وفایی متهم می کند. دیگر پیام و نشانی از مرد به او نمی رسد. او عشق زنی را فراموش کرده که از الهه ی عشق، «زهره» رسم عاشقی آموخته است. زن نیز «ره خود می گیرد» و ترکش می کند، زیرا مرد دیگر آن که بود نیست:

«...تو به من دل نسپردی که چون آتش
پیکرت را ز عطش سوخته بودم
من که در مکتب رؤیایی زهره
رسم افسونگری آموخته بودم

بعد از این از تو دگر هیچ نخواهم
نه درودی، نه پیامی، نه نشانی
ره خود گیرم و ره برتو گشایم
زان که دیگر نه تو آنی، نه تو آنی»

(عصیان، از راهی دور، ص۱۰۱)

در این شعر هوسبازی مرد علت ناتمام ماندن قصه ی عشق زن است. او خیانت را بر نمی تابد و راهش را از مرد جدا می کند تا به دنیای پرفریب هوس هایش دلخوش باشد.

شعر «رهگذر» منظره ی یک زندگی خالی از عشق را تصویر می کند. مردِ آرزوهای دوردست که زن سال ها در پشت پلک های رؤیا نقش عشق و زندگی با او را بر کوسن های رنگینش می دوخت، اکنون مهمان ناخوانده ی خسته و غبارآلودی است که زن باید «تلخی زهر عتابش» را بر خود هموار سازد. او رهگذری از همه جا رانده است که در «کلبه ی خاموش عطرآگین زیبا»ی زن جامی می جوید و کامی. آرزوهای رنگین پر کشیده اند و حقیقت، زندگی خالی از عشقی است که در آن «مرد رؤیاها» به رؤیا پیوسته است. همسر او نه همدل که تنها هم بستر اوست:

«یکی مهمان ناخوانده
ز هر درگاه رانده، سخت وامانده
رسیده نیمه شب از راه، تن خسته، غبارآلود
نهاده سر به روی سینه ی رنگین کوسن هایی
که من در سال ها ی پیش
همه شب تا سحر می دوختم با تارهای نرم ابریشم
هزاران نقش رؤیایی بر آنها در خیال خویش
و چون خاموش می افتاد بر هم پلک های داغ و سنگینم
گیاهی سبز می روئید در مرداب رؤیاهای شیرینم
ز دشت آسمان گویی غبار نور بر می خاست
گل خورشید می آویخت بر گیسوی مشکینم
نسیم گرم دستی، حلقه ای را نرم می لغزاند در انگشت سیمینم...
و مردی می نهادآرام با من سربه روی سینه ی خاموش کوسنهای رنگینم

کنون مهمان ناخوانده
ز هر درگاه رانده، سخت وامانده
بر آنها می فشارد دیدگان گرم خوابش را
آه، من باید به خود هموار سازم تلخی زهر عتابش را...»

(عصیان، رهگذر، ص۱۰۷)

گاه مرگ عشق را ناکام در خود فرو می برد و غربتی به ژرفای جهان بین عاشق و معشوق می آفریند. فراقی که به ابدیت می پیوندد و عشق را سیاه می پوشاند. در شعر «بعدها» زن/ شاعر به مرگ خود می اندیشد و به «عاشقانی که نیمه شب/گل به روی گور غمناکش می نهند». پیکری که «خاک دامنگیر» آن را در خویش می فشارد و «دور از ضربه های قلب معشوق می پوسد». فروغ در این پیشگویی غمناک بر مرگ ملال انگیز یک عشق رؤیایی مویه می خواند و خواننده را به همآوایی وا می دارد:

«...خاک می خواند مرا هر دم به خویش
می رسند از ره که در خاکم نهند
آه، شاید عاشقانم نیمه شب
گل به روی گور غمناکم نهند...

می شتابند از پی هم بی شکیب
روزها و هفته ها و ماه ها
چشم تو در انتظار نامه ای
خیره می ماند به چشم راه ها

لیک دیگر پیکر سرد مرا
می فشارد خاک دامنگیر خاک
بی تو، دور از ضربه های قلب تو
قلب من می پوسد آنجا زیر خاک...»

(عصیان، بعدها، ص۱۲۵)

***

در دفتر «تولدی دیگر» که سرآغاز ظهور شاعر در هیأت «فروغی دیگر» است، باز هم عشق جوهره ی شعر اوست، با این تفاوت که او دیگر دختر احساساتی و پر شور و شر گذشته نیست. او عشق را چونان قسمتی از هستی خود پذیرفته است وگرچه «زخم های او همه از عشـــق است» اما صبورانه براین زخم ها مرهم می نهد. با عشق می میرد و با عشق زندگی از سر می گیرد. فروغ اکنون می داند که سهم او از آسمان و زندگی پنجره ای است که باید «از آن به ازدحام کوچه ی خوشبخت بنگرد» و «آویختن پرده ای» این آسمان را از او می گیرد. عشق او «با بیم زوال آمیخته است» و «همه زندگی اش می لرزد». این زن/ شاعر «از نهایت شب و نهایت تاریکی حرف می زند» و «همه ی هستی او آیه ی تاریکی است» که معشوقش را به آن می پیوندد و او را «آه می کشد».

فروغ درگذر از تولد پرخطر و خطیر خود، شجاعانه با «من» گذشته ی خود مبارزه می کند و آن را در بند می کشد. فروغ تازه «اکنون زنی تنهاست» که «به آفتاب سلامی دوباره می کند»، «دست هایش را در باغچه می کارد تا سبز شوند» و «پرستوها در گودی انگشتانش تخم می گذارند». او راز زندگی و مرگ را دریافته و آن را با عشق پیوند زده است. در طبیعت حلول کرده است و با آمدن دوباره اش «آستانه پر از عشق می شود». او

«دلش را چونان لکه ای خونین/ بر سعادت های معصومانه ی هستی/ خالکوبی می کند». «وزش ظلمت را می شنود» و همچنان عشق می ورزد.

در شعر «گذران» از این دفتر شاعر از عشق های مکرر بی سرانجام خسته است. «نتوانم، نتوانم جستن/ هر زمان عشقی و یاری دیگر». «عشق غمناک او با بیم زوال آمیخته است». او شب و روزهای بسیار وزش خزان را بر تک درخت عشقش احساس کرده است و اکنون می خواهد فراموش کند. ناپایداری و تزلزل عاطفی مرد پشتوانه ای برای عشق زن نبوده و مرد برای او چیزی نیست جز یک لحظه که چشمان او را در برهوت آگاهی می گشاید. تصویری که بر جریان های مغشوش آب روان می گذرد و زن را وا می گذارد:

«آه، اکنون دیری است
که فرو ریخته در من، گویی
تیره آواری از ابرگران...

آنچنان آلوده است
عشق غمناکم با بیم زوال
که همه زندگی ام می لرزد
چون تو را می نگرم
مثل این است که از پنجره ای
تک درختم را، سرشار از برگ
در تب زرد خزان می نگرم
مثل این است که تصویری را
روی جریان های مغشوش آب روان می نگرم...

تو چه هستی، جز یک لحظه، یک لحظه که چشمان مرا
می گشاید در
برهوت آگاهی؟
بگذار
که فراموش کنم.»

(تولدی دیگر، گذران، ص ۱۷)

در شعر «روی خاک» فروغ خود را به تمامی باز می نمایاند. او زمینی است و نباتی و «چون ساقه ی گیاه، باد و آفتاب وآب را می مکد که زندگی کند». او از میل و درد لبریز است. لذت و غم برایش یکی شده اند و دیگر از منظر جسمی به عشق نمی نگرد، تن زوال پذیر است و عشق جسمانی نیز.

او به گذشته ی خویش می نگرد و «خط سیاه عشق» را بر جدار کلبه ی زندگی اش می بیند، یادگارهایی از فروغِ«اسیر» و «دیوار». آن ها رنگ باخته و جنون آمیزند و فروغ از دریچه اش آن ها را نگاه می کند، دریچه ای که امروز به بیکرانگی عشق باز می شود و «به وسعت مهربانی مکرر آبی رنگ»:

«بر جدار کلبه ام که زندگی است
با خط سیاه عشق
یادگارها کشیده اند
مردمان رهگذر:
قلب تیر خورده
شمع واژگون

نقطه های ساکت پرید ه رنگ
بر حروف درهم جنون»

(تولدی دیگر، روی خاک، ص۲۴)

هرج و مرج ها و دلبستگی های حقیر دیروز فروغ بر در و دیوار این شعر خود می نمایند: «بند مذکور تصویر موجزی از گذشته ی فروغ است، گذشته ای مخدوش و سرشار از عشق های رمانتیک.... در شعر روی خاک شمع واژگون و قلب تیر خورده نماد هایی از عشقی نافرجام و سراسر احساساتی هستند.»

(در جستجوی جانب آبی، ص۲۴)

«خط سیاه عشق» نشان ناشادی فروغ از یادآوری آن روزها و آن عشق هاست و مردمان رهگذر آیا مردانی نبوده اند که کامی و آرامی در زن جسته و به راه خود رفته اند؟

در شعر «سفر»که از اشعار متوسط این دفتر است زن از فریب فرداها بی خبر بوده و هرگز فکر دل آزاری یار را به خود راه نمی داده است. اکنون خدای تیره ی غم آیه های سیاه جدایی را بر دیوار زندگی اش می نویسد و او ناباورانه پایان عشق رنگینش را می بیند:

«من به بوی تو رفته از دنیا
بی خبر از فریب فرداها
روی مژگان نازکم می ریخت
چشم های تو چون غبار طلا

تنم از حس دست های تو داغ
گیسویم در تنفس تو رها
می شکفتم ز عشق و می گفتم:
«هرکه دلداده شد به دلدارش

ننشیند به قصد آزارش
برود، چشم من به دنبالش
برود عشق من نگهدارش»

□□

آه، اکنون تو رفته ای و غروب
سایه می گسترد به سینه ی راه
نرم نرمک خدای تیره ی غم
می نهد پا به معبد نگهم
می نویسد به روی هر دیوار
آیه هایی همه سیاه، سیاه»

(تولدی دیگر، سفر، ص ۲۸)

زن در صداقت و خوش باوری خود و عشق فریبنده ی مرد غوطه ور است و می پندارد که عشقش مرد را دوباره به سوی او باز می گرداند، اما غروب دلگیر آفتاب عشق حقیقت سیاه جدایی را روشن می کند.

در دفتر «تولدی دیگر» به یک «غزل» بر می خوریم، تنها شعری که در این قالب از فروغ به جامانده و در آن به استقبال غزلی از هوشنگ ابتهاج رفته است. او خود گفته که در آغاز شاعری اش زیاد غزل می گفته و بعدها همه را از بین برده است. این شعر عاشقانه و گلایه آمیز که ابیات درخشانی نیز دارد، اتفاقاً درباره ی یک عشق ناموفق است:

«چون سنگ ها صدای مرا گوش می کنی
سنگی و ناشنیده فراموش می کنی
رگبار نوبهاری و خواب دریچه را
از ضربه های وسوسه مغشوش می کنی
دست مرا که ساقه ی سبز نوازش است

با برگ های مرده هماغوشی می کنی
گمراه تر ز روح شرابی و دیده را
در شعله می نشانی و مدهوش می کنی
ای ماهی طلایی مرداب خون من
خوش باد مستیت که مرا نوش می کنی
تو دره ی بنفش غروبی که روز را
بر سینه می فشاری و خاموش می کنی
در سایه ها فروغ تو بنشست و رنگ باخت
او را به سایه از چه سیه پوش می کنی؟»

(تولدی دیگر، غزل، ص۳۳)

فروغ با مردی سخن می گوید که گوش شنوای حرف های او نیست، قصه ی عشق را می شنود و فراموش می کند. تند و دمدمی مزاج است و با وسوسه هایش زن را می آشوبد. فروغ جایی دیگر از دست هایش گفته که آن ها را در باغچه می کارد تا سبز شوند؛ و مرد این دست های نباتی و رویینده را که روح شعر در آن ها جاری است و ساقه ی سبز نوازشند، با برگ های مرده هماغوش می کند. او عشق و هنر زن را به هیچ می گیرد و استعدادش را سرکوب می کند. فروغ خوب می داند که مرد گمراه و گمراه کننده است و او به کیفر عشق سرمست کننده اش باید اشک خونین بریزد و آه پشیمانی برکشد.

در بیت دیگرِ «غزل» مرد دره ی فریبنده ی غروب است که روز روشن زندگی زن را در خود فرو می کشد و خاموش می کند. پیوستن با مرد مترادف با مرگ است و عشقش کشنده و بدفرجام است: «فروغ روز است و جفت او دره ی بنفش غروب، روز در آغوش محدود دره آرام آرام جان می سپارد و تسلیم ظلمت می شود.»

(در جستجوی جانب آبی، ص۳۳)

زن قلبش را عاشقانه و مخلصانه به مرد تقدیم کرده و او آن را در چنگال تاریک اندیشی خود فشرده و عشق زن را به بی تفاوتی و کینه مبدل ساخته است. انسان هایی که سنگ می شوند و دل های سنگی که در جمود بی تفاوتی می میرند. و این یعنی رسیدن به بن بست در عشق و گم شدن مفهوم تفاهم، آن چه فروغ شخصاً تجربه کرد و داغش را تا پایان عمر بر دل داشت.

در شعر «میان تاریکی» زن درخت کوچکی است که به باد دل سپرده است، «باد بی سامان». مرد/ باد هر لحظه دامن به سویی می کشد و در گوشی زمزمه ی عشق سر می دهد و زن درخت سبز و جوانی است که آوار اندوه این عشق یک طرفه را بر شاخه هایش حس می کند. «کجاست خانه ی باد؟» و مگر باد خانه دارد؟

«...تمام شب آنجا
ز شاخه های سیاه
غمی فرو می ریخت
کسی ز خود می ماند
کسی تو را می خواند
هوا چو آواری
به روی او می ریخت

درخت کوچک من
به باد عاشق بود
به باد بی سامان
کجاست خانه ی باد؟

کجاست خانه ی باد؟»

(تولدی دیگر، میان تاریکی، ص۴۰)

«در خیابان های سرد شب» یک بن بست عاطفی می بینیم. عشق به پایان رسیده است و زن صلیب سرنوشتش را مسیح وار می بوسد و به قتلگاه می رود. او می داند که گاه جدایی فرا رسیده و دردمندانه تسلیم است. از فرزندش می گوید که قلب او را تکرار خواهد کرد. حجم لذت بخش او را در شکم خود به یاد می آورد و می پندارد که گرچه این عشق به شکست انجامیده، اما حاصل آن طفلی است که او را با مرد پیوندی ابدی می بخشد. هرچند در زندگی شخصی فروغ چنین اتفاقی نیفتاد و وجود پسرش باعث نزدیکی او به پرویز و حتی خود کامیار نشد.

فروغ در برابر این سرنوشت تلخ و جدایی اندوه بار از فرزند راه تسلیم در پیش گرفت و در اواخر عمر دیگر عمیقاً به این فاصله ی پر نشدنی پی برده بود: «[فروغ] وقتی دید طی سالهای دراز نه ناله هایش و نه نامه هایش تأثیری ندارد، آرام شد وآرام شد و این اواخر با لحن غم آلود می گفت: «به سرنوشتم تسلیم شده ام. گویا در سرنوشت من چنین رقم زده اند که تنها پسرم را نبینم. من تسلیم شده ام.»

(جاودانه زیستن، «پسر خوانده ی فروغ»، ص ۶۴۷)

«من پشیمان نیستم
من به این تسلیم می اندیشم، این تسلیم دردآلود
من صلیب سرنوشتم را
بر فراز قتلگاه خویش بوسیدم...
من پشیمان نیستم
قلب من گویی درآن سوی زمان جاری است
زندگی قلب مرا تکرار خواهد کرد

و گل قاصد که بر دریاچه های باد می راند
او مرا تکرار خواهد کرد...
از من ای محبوب من، با یک من دیگر
که تو او را در خیابان های سرد شب
با همین چشمان عاشق باز خواهی یافت
گفتگو کن
و به یاد آور مرا در بوسه ی اندوهگین او
بر خطوط مهربان زیر چشمانت»

(تولدی دیگر، در خیابان های سرد شب، ص ۸۳)

«منِ دیگرِ» فروغ آیا کامیار است که چون گل قاصد، مادرش را تکرار خواهد کرد؟ فروغ پس از جدایی سرنوشتش را چون جام زهر سر می کشد و تسلیم می شود. نیرویی گریز ناپذیر او را وا می داشت که زندگی اش را فدای شعر کند. خود در این باره می نویسد: «نمی دانم چه نیروی شگرف و مرموزی مرا به این ورطه کشاند، چرا این کار را کردم. هیچ نمی دانم.گاهی اوقات از فکر کردن به این موضوع آنقدر خسته می شوم که پیش خودم این طور استدلال می کنم «غیر از این نمی شود که بشود. هر چه پیش آید طبیعی و جزء سرنوشت من بود و من باید در مقابل این سرنوشتی که زهر بدبختی را به جای شهد خوشبختی، قطره قطره درکامم ریخت، سر تسلیم فرود بیاورم.»

(اولین تپش های عاشقانه ی قلبم، ص ۲۶۶)

فروغ درباره ی «مرداب» می گوید: «[مرداب] خودش به وجود آمد، شاید نمی توانست طور دیگری به وجود بیاید. این شعر... یکنواختی مرداب را دارد. رکود مرداب را دارد. حرف کهنه و درد خسته ای است.»

(جاودانه زیستن، «گفتگو با فروغ»، ص۱۹۹)

در این شعر سخن از زندگی مرگ آلود یک انسان است، شاید زن و شاید شاعر. او با زهدان حقیر زندگی می جنگد و زیستن راستین را می طلبد. «مرداب» رؤیای آبی دریا را در پشت پلک هایش می پرورد، بین مرگ و زندگی دست و پا زدنی مداوم دارد و با هر نفس مرگ را در درون خود حس می کند. حس خفقان و ناامیدی مطلق کسی است که چون کرم در خاک می زید، اما بادبادک رؤیاهایش را در افلاک پاک می آویزد. او در این «مرگزارکهنه» جفت خویش را می جوید تا با او راهی به دریا بیابد، اما:

«کو به کو در جستجوی جفت خویش
می دود معتاد بوی جفت خویش
جویدش گهگاه و ناباور از او
جفتش! اما سخت تنهاتر از او
هر دو در بیم و هراس از یکدیگر
تلخکام و ناسپاس از یکدیگر
عشقشان، سودای محکومانه ای
وصلشان، رؤیای مشکوکانه ای...»

(تولدی دیگر، مرداب، ص۹۴)

او به عشق دل سپرده است تا با آن از «ژرفنای گور ماهی ها» برهد و به «استغنای دریاها» برسد. اما پس از تلاش بسیار و یافتن جفتش، ناباورانه او را تنهاتر از خود می یابد، تنهایی عمیقی که هرگز پر نمی شود. «ماه و خورشیدشان مقوایی» و عشقشان «سودای محکومانه ای» است. سردی و تلخی جای عشق را گرفته است و بیم و هراس جای اعتماد را. آنها محکومند به عشق، عشقی که به معامله شبیه است و وصالی که رؤیای شک

برانگیزی بیش نیست. آن ها ناباورانه در گندنای مرداب جان می کنند، «زندگی مردابی». و فروغ تاب این « اقلیم تباهی ها» را ندارد و در این دلدادگی غریب است:

«خنده ام غمناکی بیهوده ای
ننگم از دلپاکی بیهوده ای
غربت سنگینم از دلدادگیم
شور تند مرگ در همخوابگیم»

(همان)

او به دریا می اندیشد و در پایان ناامیدانه تصویرهای روشن و زلال زندگی را پیش چشم می آورد. او تشنه ی آفتاب است و دریا، و روح آبی اش را با زندگی مردابی سازگاری نیست. پیامش را به آهوان دشت و جویبار عشق و سرزندگی می سپارد تا فریاد خاموشش را به دریا برسانند و «مرگ او را در مرداب به یاد آورند.»

شاید مهم ترین علت جدایی فروغ از همسرش این روحیه ی خاص او بود. در نامه ای که پس از جدایی برای پرویز شاپور نوشته است چنین آمده است: «در من نیرویی هست، نیرویی گریز از ابتذال و من به خوبی ابتذال زندگی و وجود را احساس می کنم... تنهایی روح مرا هیچ چیز جبران نمی کند. مثل یک ظرف خالی هستم و توی مرداب ها دنبال جواهر می گردم... روح من در جهنم سرگردانی می سوزد و من با ناامیدی به خاکستر آن خیره می شوم و به زن های خوشبختی فکر می کنم که توی خانه ی شوهرهایشان با رؤیای کودکانه ای سرگرم اند و با لذت خوش گذرانی های گذشته شان را نشخوار می کنند.»

(اولین تپش های عاشقانه ی قلبم، صص ۲۳۰-۲۲۷)

او که با «تپش های عاشقانه ی قلبش» آغاز کرده بود، به سکون و رکود رسید. روح عاصی اش با هیچ چیز و هیچ کس آرام نمی شد و او نمی خواست «به مردابی ز جریان

ماند» و «جانش اقلیم تباهی ها شود». همچون «علی کوچیکه»ی شعرش دل به دریا زد و رفت «از توی این دنیای دل مرده ی چار دیواریا».

در «وهم سبز» یا «اوهام بهاری» فروغ تمام روز در برابر آینه می گرید. آفتابی در کار نیست و تاجی که به او بخشیده اند دروغین است و بویناک. او اعتماد خود را از دست داده و زندگی اش در اضطراب و انزوا سپری می شود. عشقش رنگ باخته و به وهمی واهی تبدیل شده است. او به بیهودگی گذشته اش و «واژه های ساده فریب» و «ریاضت اندام ها و خواهش ها» پی برده و هیچ نیمه ای نیمه ی ناتمامش را تمام نکرده است». «قله ها و اوج ها» یی که به آنها می اندیشید «در آن دهان سرد مکنده» به پایان رسیده اند:

«تمام روز در آیینه گریه می کردم
بهار پنجره ام را
به وهم سبز درختان سپرده بود
تنم به پیله ی تنهایی ام نمی گنجید
و بوی تاج کاغذی ام
فضای آن قلمرو بی آفتاب را
آلوده کرده بود...

کدام قله، کدام اوج؟
مگر تمامی آن راه های پیچاپیچ
در آن دهان سرد مکنده
به نقطه ی تلاقی و پایان نمی رسند؟
به من چه داده اید، ای واژه های ساده فریب

و ای ریاضت اندام ها و خواهش ها؟
اگر گلی به گیسوی خود می زدم
از این تقلب، از این تاج کاغذین
که بر فراز سرم بوگرفته است، فریبنده تر نبود؟

چگونه روح بیابان مرا گرفت
و سِحر ماه ز ایمان گله دورم کرد!
چگونه ناتمامی قلبم بزرگ شد
و هیچ نیمه ای این نیمه را تمام نکرد!
چگونه ایستادم و دیدم
زمین به زیر پایم ز تکیه گاه تهی می شود
و گرمی تن جفتم
به انتظار پوچ تنم ره نمی برد!»

(تولدی دیگر، وهم سبز، ص۱۱۷)

شعر پر از پرسش های بی پاسخ و تلخ است و زن درآستانه ی فصل سرد زندگی اش به بیهودگی آرمان هایش پی برده است. «قله» و «اوج» مفهوم خود را از دست داده اند و او به ناتمامی خود می اندیشد. او که جایی دیگر معشوق را مخاطب قرار داده و گفته بود:

«با من رجوع کن
با من رجوع کن
به ابتدای جسم
به مرکز معطر یک نطفه
به لحظه ای که از تو آفریده شدم

با من رجوع کن
من ناتمام مانده ام از تو...
اکنون
محراب جسم من
آماده ی عبادت عشق است»

(تولدی دیگر، دیوار های مرز، ص ۶۳)

اکنون پی برده است که تنهایی و ناتمامی اش باگرمی تن مرد پر نمی شود. او به زنان ساده ی کامل رشک می برد، به آن ها که در زندگی معمولی خود غوطه ورند و ازآن لذت می برند. فروغ خوب می داندکه «سحر ماه» او را به خود خوانده و روح مالیخولیایی اش را هیچ عنصرزمینی پر نمی کند. برای پرویز می نویسد: «پرویز جانم، نمی دانم چرا حالم این قدر بد است. می ترسم دیوانه بشوم، هیچ وقت در قلبم احساس آرامش و راحتی نمی کنم... یک حالت اضطراب همیشگی دارم... من تو را دوست دارم و از ته قلب می گویم هیچ وقت خاطره ی محبتهای تو را فراموش نمی کنم، نمی خواهم تو را بدبخت ببینم. هر وقت من حس کنم که وجود من باعث بدبختی توست، من فروغ را از صحنه ی زندگی توکنار می کشم.»

(اولین تپش های عاشقانه ی قلبم، صص ۱۹۳-۱۹۲)

و مدت کوتاهی پس از نوشتن این نامه خودش را از زندگی پرویز کنار کشید.

او در ادامه ی شعر به «اجاق های پر آتش»، «نعل های خوشبختی» و «ترنم دلگیر چرخ خیاطی» پناه می آورد وآرزوی یک زندگی ساده و دور از دغدغه را بیان می کند، چیزی که شعر از اوگرفت و سپس تنها و دردمند و مأیوس رهایش کرد. او بستر تصرف «تمام عشق های حریصی» را می طلبد که آرزومند بقایند و مضطربانه به عشق چنگ می زند، «چون لاشه ای رها شده بر آب» که به سوی صخره های سهمناک پیش می رود.

زن در انتهای فرصت خود ایستاده است و توانی برای ادامه ی راه پر مخاطره اش نمی بیند. «یأس او از صبوری روحش وسیع تر شده است» زیرا پی برده که «هیچ گاه پیش نرفته» بلکه «فرو رفته است». بیداری تلخش در لحظه ی سهمناک سقوط، او را وحشت زده و بی پناه ساخته است. ناامیدی، هراس و مرگ را حس می کند و آرزومند بازگشت به عشقی است که اینک وهم سبزی بیش نیست:

«نمی توانستم، دیگر نمی توانستم
صدای پایم از انکار راه بر می خاست
و یأسم از صبوری روحم وسیع تر شده بود
و آن بهار، و آن وهم سبز رنگ
که بر دریچه گذر داشت، با دلم می گفت
«نگاه کن
تو هیچ گاه پیش نرفتی
تو فرو رفتی»

(تولدی دیگر، وهم سبز، ص۱۱۷)

مضمون عشق ناموفق در شعر «من از تو می مردم» نیز به چشم می خورد. زن/ شاعر از مردی می سراید که «زندگانی اش بود». مرد در هجوم تنهایی و تاریکی همدم زن است و اضطراب او را حس می کند، اما او نیز همچون هر جفت دیگری به «انتظار پوچ زن» راه نمی برد. او «گوش می دهد» اما زن را «نمی بیند»:

«من از تو می مردم
اما تو زندگانی من بودی
تو با من می رفتی
تو در من می خواندی...

تو دست هایت را می بخشیدی
تو چشم هایت را می بخشیدی
تو مهربانی ات را می بخشیدی
وقتی که من گرسنه بودم
تو مهربانی ات را می بخشیدی
تو مثل نور سخی بودی

توگونه هایت را می چسباندی
به اضطراب... هام
وگوش می دادی
به خون من که ناله کنان می رفت
و عشق من که ناله کنان می مرد

توگوش می دادی
اما مرا نمی دیدی»

(تولدی دیگر، من از تو می مردم، ص ۱۶۰)

مرد به دنیای ناشناخته ی زن راه نبرده است، گر چه همدم و شاید همسر او بوده اما فرسنگ ها از روحیات او دور بوده و او را «نمی دیده است.

فروغ در نامه هایش به عشق افراطی خویش به همسرش پرویز اشاره کرده است، عشقی که «ناله کنان می مرد» اما پرویز آن را «نمی دید». پرویز با تمام محبتی که به فروغ داشت و با وجود کمک های مالی بسیار به او- حتی بعد از جدایی- در درک عواطف و روحیات فروغ ناتوان بود. او زنی معمولی و خانه دار می خواست و فروغ چنین نبود.

دنیایی سرشار از عشق و هیجان و شعر و جنون بود و پرویز چشمان خود را بر روی این مجموعه که فروغ را می ساخت بست و فریاد جنون آمیز عشقش را به ناله ای تبدیل کرد که اندک اندک در خاکستر تنهایی مدفون شد.

فروغ در نامه ای به پرویز می نویسد: «نمی دانم تو چه فکر می کنی، می دانم که تو از لحاظ طرز فکر با من از زمین تا آسمان فرق داری. من از کوچکی با مالیخولیای خودم بزرگ شده ام و خوگرفته ام. حالا مشکل است که بتوانم حقایق زندگی را مثل تو استقبال کنم. برای من همه چیز جنبه ی رؤیایی و وهم آلودی دارد.»

(اولین تپش های عاشقانه ی قلبم، ص ۲۰۲)

در شعر «تولدی دیگر» زن معشوقش را «آه» می کشد و هستی تاریکش را به او می پیوندد تا جاودانه اش کند. زن- زایا و شکوفا- مرد/ میرنده را به «سحرگاه شکفتن ها و رستن های ابدی» خواهد برد.

او با دیدی اساطیری به جاودانگی می اندیشد، جاودانگی عشق و معشوق. اما در نهایت حقیقت را جز این می یابد، زندگی کوتاه، ملال آور و دروغین است و عشق نیز.

زن تنها مانده است، با دلی به اندازه ی عشق، او به بهانه های خوشبختی خود می نگرد و می بیند که سهم او از عشق و زندگی «آسمانی است که آویختن پرده ای آن را می گیرد» و «پایین رفتن از پله ی متروکی است که به پوسیدگی و غربت واصل می شود» و خاطره ی مردی که دست هایش را دوست داشت. او از سطح گذشته و به ریشه رسیده، اما عشق و تنهایی اش نیــز عمیق تر شده است:

«...در اتاقی که به اندازه ی یک تنهایی است

دل من

که به اندازه ی یک عشق است

به بهانه های ساده ی خوشبختی خود می نگرد...

آه ...
سهم من این است
سهم من این است
سهم من
آسمانی است که آویختن پرده ای آن را از من می گیرد
سهم من پایین رفتن از یک پله ی متروک است
و به چیزی در پوسیدگی و غربت واصل گشتن
سهم من گردش حزن آلودی در باغ خاطره هاست
و در اندوه صدایی جان دادن که به من می گوید:
دست هایت را
دوست می دارم»

(تولدی دیگر، تولدی دیگر، ص۱۶۴)

او همان دخترکی است که «یک شب باد او را با خود برد» و «پسران عاشق او هنوز به تبسم های معصومانه اش می اندیشند و اکنون زنی تنهاست».

در پایان این شعر شگفت به پری کوچک غمگینی بر می خوریم که در اقیانوس تنهایی اش مسکن دارد و دلش را در نی لبک جادوییِ شعرش آرام آرام می نوازد. همان دلی که به اندازه ی یک عشق است. زندگی و مرگ او با عشق پیوندی عمیق دارد. با عشق جان می گیرد و برایش جان می دهد. این «زن تنها» و «پری کوچک غمگین» کسی جز فروغ نیست که در هیأتی دیگر «تولدی دیگر» یافته است:

«من
پری کوچک غمگینی را
می شناسم که در اقیانوسی مسکن دارد

و دلش را در یک نی لبک چوبین
می نوازد آرام، آرام
پری کوچک غمگینی
که شب از یک بوسه می میرد
و سحرگاه از یک بوسه به دنیا خواهد آمد»

(همان)

***

با داستان «پری کوچک غمگین» که فروغ حس می کرد می تواند از آن آغازی بسازد، دفتر تولدی دیگر بسته می شود. او در آستانه ی فصل سرد زندگی اش به ناامیدی و ناتوانی و آلودگی هستیِ زمین ایمان می آورد.

«ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» با معرفی زن/ شاعر به عنوان «زنی تنها، در آستانه ی فصلی سرد» آغاز می شود. او تنها و ناامید است و سرخوردگی و یأس خود را با بغضی تلخ با ما در میان می گذارد. این مجموعه پس از مرگ فروغ به چاپ رسید و ناگهان همگان را در برابر پیشگویی حیرت آور مرگ او قرار داد.

فروغِ شاعر بصیرتی شگفت یافته است، در طبیعت، اشیاء و افراد حلول می کند و راز آنها را می داند. از این رو تنهاست و تنها خاک پذیرنده آرام بخش روح مضطرب اوست:

«و این منم
زنی تنها
در آستانه ی فصلی سرد
در ابتدای درک هستی آلوده ی زمین

و یأس ساده و غمناک آسمان
و ناتوانی این دست های سیمانی...
من راز فصل ها را می دانم
و حرف لحظه ها را می فهمم
نجات دهنده در گور خفته است
و خاک، خاک پذیرنده
اشارتی است به آرامش»

(ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، ایمان بیاوریم به ... ص ۱۱)

عشق با پنجه های جادویی و چشمان افسونگرش دیگر او را مجذوب نمی کند. او به سرمای عشق ایمان آورده است: «دیگرم گرمی نمی بخشی/ عشق ای خورشید یخ بسته». دست های اطرافش سیمانی اند و ناتوان از عشق ورزیدن. و او به آرامش می اندیشد:

«دلم می خواهد به ابدیتی دست پیدا کنم که آرامش در آنجا مثل بستری انتظارم را می کشد و چشم هایم را می توانم توی این بستر، بدون هیچ انتظار خرد کننده ای روی هم بگذارم.»

(اولین تپش های عاشقانه ی قلبم، ص ۲۴۸)

و مرد/ معشوق که «همچون طبیعت مفهوم ناگزیر صریحی» داشت، با فرا رسیدن فصل سرد تبدیل می شود به:

«مردی که از کنار درختان خیس می گذرد
مری که رشته های آبی رگ هایش
مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش
بالا خزیده اند
او «زنده نیست، او هیچوقت زنده نبوده است»

(ایمان بیاوریم به ... ، ص ۱۱)

آن «یگانه ترین یار» امروز مرده ای متحرک است که صبور، سنگین و سرگردان می رود و نمی توان به او فرمان ایست داد. او نمی داند که «چه ابرهای سیاهی در انتظار روز میهمانی خورشیدند» و زن که «ساده لوحی قلبش را در تنهایی و انزوا به قصر قصه های کودکی اش سپرده است»، می بیند که عشق رؤیایی «آن روزها» چون سیبی لگدمال شده است و بادی که در کوچه می وزد ابتدای ویرانی اوست. همان بادی که «ویرانی دست های مرد/ آن دست های سبز جوان» را به یاد زن می آورد. با وزش این باد ویرانگر است که «دروغ در آسمان وزیدن می گیرد» و زن می نالد: «من سردم است و انگار هیچ وقت گرم نخواهم شد».

با رفتن مرد قلب عاشق زن شکسته است. او که در شعر و زندگی اش بی پروا و پرده بود، آشکارا از زخم های عمیقش می سراید، زخم هایی که «همه از عشق است»، زخم هایی که قلب معصومش را به «جزیره ی سرگردانی» تبدیل کرده که گویی آن را «از انقلاب اقیانوس و انفجار کوه» گذرانده اند. و در این دگردیسی شگرف هزاران خورشید در قلب تکه تکه شده اش به دنیا می آید و به چنان بصیرتی می رسد که: «جهان را لانه ی ماران می بیند» و ذهن مسموم مردمی را می خواند که «همچنان که تو را می بوسند، در ذهن خود طناب دار تو را می بافند». از هنگامی که «دروغ در آسمان وزیدن گرفته است» در پشت نقاب های بوسه نیش مار است و طناب دار. و تمام لحظه های سعادت، این فصل سرد و وزش باد ویرانگر را پیش بینی می کردند:

«چه روشنایی بیهوده ای در این دریچه ی مسدود سرکشید
چرا نگاه نکردم
تمام لحظات سعادت می دانستند
که دست های تو ویران خواهند شد

و من نگاه نکردم»

(همان)

«آن یگانه ترین یار» «روشنایی بیهوده ای» بود که در «دریچه ی مسدود» زن سر کشید و ویران شد. او نیز چون «ستاره های مقوایی» پر از دروغ بود، دروغی شیرین:

«چه مهربان بودی ای یار، ای یگانه ترین یار
چه مهربان بودی وقتی دروغ می گفتی
چه مهربان بودی وقتی که پلک های آینه ها را می بستی
و چلچراغ ها را
از ساقه های سیمی می چیدی
و در سیاهی ظالم مرا به سوی چراگاه عشق می بردی
تا آن بخارگیج که دنباله ی حریق عطش بود، بر چمن خواب می نشست
و آن ستاره های مقوایی
به گرد لایتناهی می چرخیدند»

(همان)

زن در آستانه ی این فصل به «چراگاه عشق» آن روزها می اندیشد: او چون بره ای ساده لوح در سیاهی ظالم به بستر دروغ آجین عشق می رفته، بی آنکه پلک آینه ای نگرانش باشد و چراغی پیش پای عقلش افروخته؛ و درمی یابد که «آن یگانه ترین یار» نیز با مهربانی دروغینش او را فریفته است. او به تیرهای توهم مصلوب شده و اینک حقیقت جای پنج انگشت خشونت بار است که در هیأت سیلی دردناک بر گونه اش نمایان است:

«نگاه کن که در اینجا
چگونه جان کسی که با کلام سخن گفت
و با نگاه نواخت

و با نوازش از رمیدن آرامید
به تیرهای توهم
مصلوب گشته است
و جای پنج شاخه ی انگشت های تو
که مثل پنج حرف حقیقت بودند
چگونه روی گونه ی او مانده است»

(همان)

زن/ شاعر پس از پی بردن به این حقیقت تلخ ناگهان به خود می آید و خویشتن را بازمی جوید. او عاشق است و تاج عشق بر سر دارد، اما در میان جامه های عروسی پوسیده است. مرد «از طنین کاشی آبی تهی شده است». ولی او «چنان پر است که روی صدایش نمازمی خوانند». او انتظارش را به مرگ پیوند زده است، انتظاری که به «خاک، خاک پذیرنده» و آرامش ابدی آن ختم می شود و شاید به دست های سبز و جوان مردی که در زیر بارش یکریز برف مدفون شدند:

«این کیست، این کسی که تاج عشق به سر دارد
و در میان جامه های عروسی پوسیده است؟
پس آفتاب سرانجام
در یک زمان واحد
بر هر دو قطب نتابید
تو از طنین کاشی آبی تهی شدی
و من چنان پرم که روی صدایم نماز می خوانند»

(همان)

فروغ تنهاست. او امیدوار است که عشق و انتظارش بار دیگر دست های سبز و جوان آن یگانه ترین یار را از دل خاک برویاند، همچون «دانه های زندانی». او پیشتر دست های خود را در باغچه کاشته بود تا سبز شوند و به تولد دوباره ی عشق ایمان دارد. این «زن تنها، در آستانه ی فصل سرد» زندگی اش منتظر است و عاشق و مؤمن.

در «ای هفت سالگی» فروغ از حسرت عمیق روزهای کودکی می گوید. کودکان معصوم آن روز اینک پنجره و پرنده و نسیم و عروسک را از یاد برده اند .آن هاکه «قاتل یکدیگرند» و «قلب هاشان در جیب هاشان نگران است»، برای سهم عشق قضاوت می کنند. همان هایی که «همچنان که تو را می بوسند، در ذهن خود طناب دار تو را می بافند». با صورتکی از لبخند و همچون عروسک های کوکی:

«بعد از تو ما که قاتل یکدیگر بودیم
برای عشق قضاوت کردیم
و همچنان که قلب هامان
در جیب هایمان نگران بودند
برای سهم عشق قضاوت کردیم»

(ایمان بیاوریم به... ، ای هفت سالگی، ص ۳۲)

آن ها عشق را در بازار مکاره شان به حراج گذاشته اند و قلب های تقلبی شان نگران آن است که سهمشان از عشق چند سکه خرج برمی دارد.

صدای باد ویرانگر در این شعر نیز به گوش می رسد و دیگر چیزی برای از دست دادن نمانده است، جز ماه مهربان که در پشت بام کاهگلی خاطرات کودکانه ی شاعر قدم می زند. فروغ خوب می داند که سهم او از عشق: «گردش حُزن آلودی در باغ خاطره هاست». خاطرات معصومی که مثل «لحظه ی شگفت عزیمت» رنگ باختند.

در «پنجره» شاعر آرزومند رابطه ای عمیق و بی انتهاست. او می خواهد تنهایی اش ستاره باران شود و خورشید را از این پنجره مهمان غربت گل های شمعدانی کند. همان «دریچه» ای که جایی دیگر می خواست «از آن به ازدحام کوچه ی خوشبخت بنگرد».

زن/ شاعر تجربه های تلخی پشت سر نهاده است. او از دیار عروسک های کوکی آمده است، آن ها که «با هر فشار هرزه ی دستی» خود را خوشبخت می دانند. تجربه های دوستی و عشق او در کوچه های معصومیت گذشته عقیم مانده اند و از این رو تنهاست:

«...یک پنجره که دست های کوچک تنهایی را
از بخشش شبانه ی عطر ستاره های کریم
سرشار می کند
و می شود ازآنجا
خورشید را به غربت گل های شمعدانی مهمان کرد
یک پنجره برای من کافی است
من از دیار عروسک ها می آیم
از زیر سایه های درختان کاغذی
در باغ یک کتاب مصور
از فصل های خشک تجربه های عقیم دوستی و عشق
در کوچه های خاکی معصومیت»

(ایمان بیاوریم به ...، پنجره، ص ۴۱)

اعتماد او از «ریسمان سست عدالت» آویزان شده و عشق کودکانه و معصومانه ی او در تعارض با قانون محکوم شده است و آرزوهای مضطربش را به خون کشانده اند.

زندگی ناامیدانه و یکنواخت او جز «تیک تاک ساعت دیواری» چیزی نیست، اما با تمام این تجربه های تلخ و وحشتناک او «باید دیوانه وار دوست بدارد»:

«وقتی که چشم های کودکانه ی عشق مرا
با دستمال تیره ی قانون می بستند
و از شقیقه های مضطرب آرزوی من
فواره های خون به بیرون می پاشید
وقتی که زندگی من دیگر
چیزی نبود، هیچ چیز به جز تیک تاک ساعت دیواری
دریافتم، باید، باید، باید
دیوانه وار دوست بدارم»

(همان)

زن/ شاعر آن چنان دردکشیده که گویی پیکر رنجورش از ریشه های گیاهان گوشتخوار گذر کرده و صدای وحشت پروانه ای مصلوب مغز او را انباشته است.

پیشتر گفتیم که کامیار این بند شعر را اشاره ای به خودش می داند و جدایی تلخش از مادر. او عشق کودکانه ی فروغ بود که قانون آن را گرفت و با جدایی از او، زندگی بی عشق و یکنواخت فروغ با امیدهای برباد رفته و آرزوهای مرده اش بی شباهت به تیک تاک ملال آور ساعت دیواری نیست.

فروغ پس از جدایی از پرویز تقریباً در تمام نامه هایی که برایش نوشته، التماس کرده که از کامی برایش بنویسد و تا پایان عمر او را که بی رحمانه پسرش را از او دور نگه داشت، دیوانه وار دوست می داشت. این زن/ مادر صبور و عاشق جوانی اش را «در کفن انتظار و عصمت خود خاک کرد»، به درخت و آب و آتش پیوست و مهربانی اش را به انتهای قلب زمین برد.

در آخرین شعر این دفتر که به نظر می رسد آخرین شعر فروغ نیز باشد، شاعر از تنهایی دلگیری می گوید که او را وا می دارد بر پوست کشیده ی شب دست بکشد و اندوهش را با آن قسمت کند. در این پیش آگاهی شگفت این پریزاد غمگین در انتظار بوسه ی مرگ است. آفتابی در کار نیست و او که روزی پرنده وار به جستجوی جانب آبی آسمان می پرید و جفتش را می جست، اینک دور ازعشق و آفتاب و هیاهو در ایوان تنهایی اش به تاریک شدن چراغ های رابطه می نگرد و به مرگ پرنـده می اندیشد. پرنده ای که پیشتر در ارتفاع بی خبری می پرید، اما اینک راز جاودانگی را می داند، راز فصل ها و حرف لحظه ها را. او پرواز را به خاطر می سپارد و جاودانه در اوج می ماند:

«دلم گرفته است
دلم گرفته است
به ایوان می روم و انگشتانم را
بر پوست کشیده ی شب می کشم
چراغ های رابطه تاریکند
چراغ های رابطه تاریکند
کسی مرا به آفتاب
معرفی نخواهد کرد
کسی مرا به میهمانی گنجشگ ها نخواهد برد
پرواز را به خاطر بسپار
پرنـــده مـــردنی است.»

(ایمان بیاوریم به ...، پرنده مردنی است، ص ۸۵)

منابع و پی نوشت ها:

۱- فروغ جاودانه. عبدالرضا جعفری. تهران: تنویر. ۱۳۷۸

۲- اسیر. فروغ فرخزاد. تهران: امیرکبیر ۲۵۳۵. شاهنشاهی. چاپ یازدهم

۳- تولدی دیگر. فروغ فرخزاد. تهران: مروارید. ۱۳۴۷. چاپ سوم

۴- جاودانه فروغ. امیر اسماعیلی و ابوالقاسم صدارت. تهران: مرجان. ۱۳۴۷

۵- دیوار. فروغ فرخزاد. تهران: امیرکبیر. ۲۵۳۷شاهنشاهی. چاپ نهم

۶- عصیان. فروغ فرخزاد. تهران: امیرکبیر. ۱۳۵۱. چاپ پنجم

۷- یادنامه ی فروغ فرخزاد. حمید سیاهپوش. تهران: قطره. ۱۳۷۶ .چاپ اول

۸- شناخت نامه ی فروغ فرخزاد. شهناز مرادی کوچی. تهران: قطره. ۱۳۷۹. چاپ اول

۹- آیه های آه. ناصر صفاریان. تهران: روزنگار. ۱۳۸۱. چاپ اول

۱۰- در جستجوی جانب آبی. سعید یوسف نیا. تهران: معیار. ۱۳۷۴.چاپ اول

۱۱- ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد. فروغ فرخزاد. تهران: مروارید.۱۳۵۳

۱۲- جاودانه زیستن، در اوج ماندن. بهروز جلالی. تهران: مروارید. ۱۳۷۵. چاپ دوم

۱۳- پریشادخت شعر. محمود مشرف آزاد تهرانی (م.آزاد). تهران: ثالث. ۱۳۷۶

۱۴- چهره های قرن بیستمی ایران (۴) . فرشته ساری. تهران: قصه. ۱۳۸۰

۱۵- اولین تپش های عاشقانه ی قلبم (نامه های فروغ فرخزاد به پرویز شاپور). کامیار شاپور. تهران: مروارید. ۱۳۸۲ . چاپ دوم

۱۶- در غروبی ابدی(مجموعه آثار منثور فروغ فرخزاد). بهروز جلالی. تهران: مروارید. ۱۳۷۶

فصل چهارم:

زنانگی در شعر فروغ

زنانگی در شعر فروغ:

«فروغ آن قدر زن است که من هرگز نتوانسته ام شعرش را با صدای بلند بخوانم، وقتی این کار را می کنم به نظرم می آید لباس زنانه تنم کرده ام. در ذهنم هم که می خوانم شعرش را با صدای زنی می شنوم. »[1]

(احمد شاملو، نقل از «جاودانه زیستن، در اوج ماندن، ص ۲۸۱)

برای بررسی زنانگی در شعر فروغ، نیاز به کنکاش در لابه لای سروده هایش نیست. سراسر شعر او حال و هوای زنانه دارد و شاید تعبیر «احمد شاملو» برای معرفی شعر فروغ مناسب ترین باشد. صدای زنی از حنجره ی شعر او به گوش می رسد که تا آن روز از پشت نقاب- نقابی مردانه- حرف می زد و شعر می گفت. پیش از او چیزی با نام شعر زنانه در ادبیات ما وجود نداشت، یعنی هیچ زنی جرأت آن را نیافته بود زن بودن خویش را در شعرش به تمامی تصویر کند. اگر هم کم و بیش اشک و آه و ناله ای از گوشه ای به گوشی می رسید، به کیفر این جسارت و خرق عادت، شعر و شاعر، هر دو در فراموشخانه ی تاریخی مردان، مردن را تجربه می کردند و یا «پدر خوانده ها» غیرتمندانه بر رَگ شعر و شعورشان نشتر تعصب می نشاندند.

فروغ اما شجاعانه این حصار تاریخی را فرو می ریزد و «آن صدای زندانی» را از قعر گور به «نقب نور» می رساند، به قول «براهنی»: «با فرخزاد ما وارد حیطه ی آشنایی با «زن» می شویم.»[2]

(کسی که مثل هیچکس نیست، «بزرگترین زن تاریخ ایران»، ص۶۳)

او جای دیگر نیز فروغ را نخستین زن شاعر و عاشق می نامد و شعر فارسی را پیش از او از داشتن معشوق مرد محروم می داند: «تا زمان فروغ فرخ زاد شعر فارسی از داشتن

معشوق مرد، معشوق مردی که از دیدگاه جنسی، عاطفی و جسمانی یک زن دیده و تصویر شده باشد، محروم مانده است.»[۳]

(تاریخ مذکر، صص ۲۳-۲۲)

این جسارت و خرق عادت باعث شد که شعر فروغ جنجالی جلوه کند. به یکباره زنی شاعر و گستاخ از پرده به در آمده بود و بی حجاب و نقاب زنانگی اش را در شعرش فریاد می زد، آن هم در برابر مردانی که تا پیش از آن «شاعره ی عاشق» ندیده بودند.

و فروغ با «گناه» آغاز کرد، شعری که از ازل، زن/ حوا را به کیفر سرودن آن از بهشت «آدمیان» راندند و از چشیدن سیب معرفت محروم کردند. این شعر طعم عشقی گناه آلود می دهد، در دهان یک «زن». عشق و گناهی که سال ها و قرن ها برای مردان موجه و افتخارآمیز بود و با صراحت و وقاحت از زن لعبتی ساخته بودند تا در بستر پر شور و شر شعر کامی بخشدشان و آرامی.

اگر اشعار فروغ را به دو دوره ی پیش از «تولد» و پس از آن تقسیم کنیم، محتوای اکثر اشعار دوره ی اول، یعنی دفترهای اسیر، دیوار و عصیان را اعتراض زنانه تشکیل می دهد. او به عمد به تمام قیود اخلاقی و هنجارهای متداول «نه» می گوید و «پشت پا می زند به هر چه هست و نیست». از بطن زن شعرش کودک عصیان زاده می شود و تمام اشعار اولیه اش رنگ و بوی زنانگی تندی گرفته است، چنان که با خوانش اکثر این اشعار صدای زن را به وضوح می توان شنید.

فروغِ این دوره می کوشد که بگوید: «من هستم». چیزی که قرن ها زن ایرانی در گفتنش ناتوان بود:

«آن داغ ننگ خورده که می خندید
بر طعنه های بیهده من بودم

گفتم که بانگ هستی خود باشم
اما دریغ و درد که «زن» بودم...»[۴]

(عصیان، شعری برای تو، ص ۵۵)

این فریاد گویی از حنجره ی خفقان گرفته ی تمام زنان این سرزمین بر می خیزد که در هزار توی عرف و سنت و فرهنگ مردانه به سوی مسلخ اندیشه و عاطفه و مسخ زنانگی خویش کشانده شده اند، تا آن جا که در نهایت لفظ «زن» دلالت کند بر موجودی احساساتی، ناقص العقل و بچه زا که باید همه چیز باشد جز خودش.

فروغ می گوید: «فشار زندگی، فشار محیط و فشار زنجیرهایی که به دست و پایم بسته بود و من با همه ی نیرویم برای ایستادگی در مقابل آنها تلاش می کردم، خسته و پریشانم کرده بود. من می خواستم یک «زن» یعنی یک بشر باشم. من می خواستم بگویم که من هم حق نفس کشیدن و حق فریاد زدن دارم و دیگران می خواستند فریادهای مرا بر لبانم و نفسم را در سینه ام خفه و خاموش کنند.»[۵]

(فروغ جاودانه، خاطرات سفر اروپا، ص ۳۲۰)

«اسیر» اولین مجموعه شعر فروغ، همان گونه که از نامش پیداست، شعر شورش است و در آن احساسی زنانه، تند و معترض موج می زند. «شجاع الدین شفا» در مقدمه ای که بر آن نوشته اشعار آن را بازتاب احساسی «وحشی» می داند: «نکته ی دیگری که در این اشعار جلب توجه می کند، «دینامیسم» خاص آنهاست. تقریباً همه ی قطعات این کتاب با این حرارت و شور درونی، این شدت هیجان و تندی احساس درآمیخته است... احساس او، یک نوع احساس «وحشی » است: گناه، هوس، مستی، حسرت، درد، تلخی، ناله، رنج، غرور، خشم؛ اینها کلماتی است که پیاپی به کار رفته و در حقیقت تار و پود اصلی اشعار

او را تشکیل داده است، و خوب می توان دید که همه ی اینها مظاهر مختلفی از نوع خاص و تند احساس است که با جسم و حواس ما سر و کار دارد نه با روح و فکر ما.»[۶]

(اسیر، انتشارات امیرکبیر، مقدمه)

برای مطالعه ی دفتر اسیر ناچاریم از اشعاری یاد کنیم که در آن ها فروغ هوس های زنانه و تاب و تب های گناه آلود خویش را بی پروا باز می گوید. برخی از این اشعار در بخش پیشین بررسی شد و تکرار آن ها به جهت مطالعه ی زبان و احساس زنانه ی شاعر در بیان حالات عاشقانه است. (با این توضیح که بسیاری از اشعار او به جهت تندی و جسارت خاص، قابل ذکر نیستند.)

زن/ شاعر در این دفتر و دفاتر دیگر دوره ی اول شاعری اش، زن بودن خود را فریاد می زند تا گوش های بسته بر صدای زن را بیازارد. زنانگی او ابزاری است برای ابراز موجودیت زنی که عاشق است، ویژگی های زنانه و اغواگرش را بر مرد نمایان می کند، پرستاری می کند، لالایی می خواند و خصوصی ترین لحظات عشقش را با ما در میان می نهد. احساس تند و لگام گسیخته ی او در این مجموعه کاملاً نمایان است.

نخستین شعر این مجموعه «شب و هوس» است. در این شعر زنی عاشق را می بینیم که به تمامی بیقراری اش را برای وصال مرد می سراید. او خواهش تن را به صراحت باز می نماید:

«می خواهمش دریغا، می خواهم
می خواهمش به تیره، به تنهایی
می خوانمش به گریه، به بی تابی
می خوانمش به صبر، شکیبایی...»

(اسیر، شب و هوس، ص ۱۱)

فروغ در «هر جایی» از زنی می گوید که به اعتراف خویش هوس را به جای عشق نشانده است. او «ظلمت و تباهی جاوید» است و آفتاب عشق دیر به قلبش تابیده است. زن «شاهد و ساقی» خلوت بیگانگان و سرمستان است و «دامنش از کف رفته است». او در سینه یک دل و در دل «هزار هوس» دارد:

«از پیش من برو که دل آزارم
ناپایدار و سست و گنه کارم
در کنج سینه یک دل دیوانه
در کنج دل هزار هوس دارم...»

(اسیر، هر جایی، ص ۲۹)

در شعر «اسیر» زبان زنانه ی فروغ نمایان تر است. زن در این شعر مرغی است که اسیر «مرد زندانبان» است. عشق او خارج از چارچوب این قفس است و زن از «کودک گریانش» می گوید که او را به ماندن در قفس مرد وا می دارد.

تصاویر شعر هر چند تا حدودی کلیشه ای، اما خاص و جسورانه اند و شاعر می کوشد رنج یک زندگی بی عشق را به خواننده القا کند. زن می ماند و «فروزان می کند ویرانه ای را». کاری که فروغ کوشید در زندگی خویش انجام دهد، اما نتوانست. عاقبت «کودک گریان» را گذاشت، قفس را شکست و پرید:

«... در این فکرم من و دانم که هرگز
مرا یارای رفتن زین قفس نیست
اگر هم مرد زندانبان بخواهد
دگر از بهر پروازم نفس نیست

ز پشت میله ها، هر صبح روشن
نگاه کودکی خندد به رویم
چو من سر می کنم آواز شادی
لبش با خنده می آید به سویم

اگر ای آسمان خواهم که یکروز
از این زندان خامش پر بگیرم
به چشم کودک گریان چه گویم
ز من بگذر، که من مرغی اسیرم

من آن شمعم که با سوز دل خویش
فروزان می کنم ویرانه ای را
اگر خواهم که خاموشی گزینم
پریشان می کنم کاشانه ای را»

(اسیر، اسیر، ص ۳۳)

در «ناآشنا» با شعری کاملاً زنانه مواجهیم. زن باز قلبی را شکار کرده و عاشقی را بیقرار. او از لذت طلبی مردان می گوید و دنیای متفاوت زن و مرد را به تصویر می کشد. او مردان را «بیگانگانی» می خواند که راز زن را نمی دانند:

«باز هم قلبی به پایم اوفتاد
باز هم چشمی به رویم خیره شد
باز هم در گیرودار یک نبرد
عشق من بر قلب سردی چیره شد...

من صفای عشق می خواهم از او
تا فدا سازم وجود خویش را
او تنی می خواهد از من آتشین
تا بسوزاند در او تشویش را...

آه از این دل، آه از این جام امید
عاقبت بشکست و کس رازش نخواند
چنگ شد در دست هر بیگانه ای
ای دریغا، کس به آوازش نخواند»

(اسیر، ناآشنا، ص ۳۹)

فروغ در «حسرت» در برابر مرد و خطاب به او راز عشق می گوید و از او می خواهد زن دیوانه ای راکه روزگاری عاشقش بوده به یاد آورد.

«یادی از گذشته» شعری کاملاً شخصی است و رد پای زندگی فروغ را در آن به روشنی می بینم. فروغ از «مرد پرغروری» می گوید که «در کناره ی آن شط پرخروش» قلبش را اسیر پنجه ی خویش کرده بود... و اکنون خیالش او را دلخوش می کند. تصاویر و زبان زنانه ی شعر نیاز به شرح ندارد:

«شهری است در کناره ی آن شط پرخروش
با نخل های درهم و شب های پر ز نور
شهری است در کناره ی آن شط و قلب من
آنجا اسیر پنجه ی یک مرد پرغرور...

آن ماه دیده است که من نرم کرده ام
با جادوی محبت خود قلب سنگ او
آن ماه دیده است که لرزیده اشک شوق
در آن دو چشم وحشی و بیگانه رنگ او...

بر دامنم غنوده چو طفلی و من ز مهر
بوسیده ام دو دیده ی در خواب رفته را
در کام موج دامنم افتاده است و او
بیرون کشیده دامن در آب رفته را...»

(اسیر، یادی از گذشته، ص ۴۷)

«افسانه ی تلخ» قصه ی درد زن است، زنی که «به او جز از هوس چیزی نگفتند» و «در او جز جلوه ی ظاهر ندیدند». قصه ی درد مشترک لعبتان حرمسراهای تاریخ: «که زن را بهر عشرت آفریدند».

این شعر گر چه تا حدودی شخصی می نماید و آیینه ی زندگی فروغ در دوران سرگشتگی و تزلزل عاطفی است، اما با چشم اندازی به موقعیت زن در جامعه و تاریخ، «بانگ زن» را که «طنین ناله ها»ی اوست به گوش همیشه سنگین مردان «بیگانه خو» می رساند. این شهرزادِ شیرینکارِ شعر «افسانه ی تلخش» را چنین می سراید:

«ز شهر نور و عشق و درد و ظلمت
سحرگاهی زنی دامن کشان رفت
پریشان مرغ ره گم کرده ای بود
که زار و خسته سوی آشیان رفت

کجا کس در قفایش اشک غم ریخت
کجا کس با زبانش آشنا بود
ندانستند این بیگانه مردم
که بانگ او طنین ناله ها بود...

به او جز از هوس چیزی نگفتند
در او جز جلوه ی ظاهر ندیدند
به هر جا رفت در گوشش سرودند
که زن را بهر عشرت آفریدند...»

(اسیر، افسانه ی تلخ، ص ۵۷)

در «گریز و درد» تعبیر «مرغ اسیر» باز ما را به یاد فروغ می اندازد. او پیشتر نیز سروده بود: «من این کنج قفس، مرغی اسیرم».

زن/ شاعر عشق برملا شده اش را می گذارد و می گذرد. او از «ملامت وجدان» آزرده است و می رود تا «با نگفته به خود آبرو دهد». چون «قطره اشکی گرم» «در لابلای دامن شبرنگ زندگی» گم می شود و چون هزاران زن دیگر در درازنای تاریخ «شعله شدن» و «سرکشی کردن» را از یاد می برد:

«ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز
دیگر سراغ شعله ی آتش ز من مگیر
می خواستم که شعله شوم، سرکشی کنم
مرغی شدم به کنج قفس بسته و اسیر...»

(اسیر، گریز و درد، ص ۶۱)

عشق و دلبستگی نامتعارف زن به مرد، از او «مرغ اسیری» می سازد در کنج قفس زندگی و از مرد یک «زندانبان». در سنت ادبی و فرهنگی ما این مردانند که زنان را حضانت می کنند و در قفس زندگی آب و دانه می دهند. زنِ پستونشین در طول تاریخ همواره زندانی مرد بوده و هیچ گاه رؤیای پرواز را به سر راه نداده است. فروغ از زبان تمام زنان این سرزمین اسارت زن را فریاد می کند: «فرخزاد به تنهایی زبان گویای زن صامت ایرانی در طول قرن هاست، فرخزاد انفجار عقده ی دردناک و به تنگ آمده ی سکوت زن ایرانی است.»

(«درباره ی فروغ» مجله ی فردوسی، ش ۸۰۴، دوم اسفند ۱۳۴۵)

در «انتقام» زن به انتقام عشق نافرجام مرد بی وفایش که «از او تازه تری یافته» و رهایش کرده است، مردی دیگر را به خود می خواند. زبان، تصاویر و تعبیرات شعر کاملاً زنانه است و جسارت نامتعارف و خاص فروغ در آن موج می زند.

اما در «دیو شب» ما با «مادر» مواجهیم، جلوه ی دیگری از زنانگی در شعر فروغ. این مادر که پیشتر دیدیم خود فروغ است، برای پسرش لالایی می خواند و او را از دیو شب می ترساند. «لولو»ی ترسناک افسانه ای در ادامه ی شعر به جدال با زن می پردازد و او را از خود «دیوتر» می نامد و «دامن ننگ آلوده ی» او را لایق «طفلک پاک» نمی داند. و در پایان فروغ ناله کنان می سراید که: «کامی، وای بردار سر از دامن من».

در این شعر شخصی و زنانه، خواننده فروغ را می بیند که می نالد و می سراید:

«لای لای ای پسر کوچک من
دیده بربند که شب آمده است
دیده بربند که این دیوسیاه
خون به کف، خنده به لب آمده است...

ناگهان خامشی خانه شکست
دیو شب بانگ برآورد که آه
بس کن ای زن که نترسم از تو
دامنت رنگ گناه است، گناه

دیوم اما تو زمن دیوتری
مادر و دامن ننگ آلوده!
آه، بردار سرش از دامن
طفلک پاک کجا آسوده؟

بانگ می میرد و در آتش درد
می گدازد دل چون آهن من
می کنم ناله که کامی، کامی
وای بردار سر از دامن من.»

(اسیر، دیو شب، ص ۶۹)

در دو شعر «بیمار» و «خانه ی متروک» نیز با چهره ی مادرانه ی فروغ روبروییم. در «بیمار» مادری بر بستر طفل بیمارش ناله می کند و بهبودی اش را از خدا می طلبد. نگرانی مادرانه و عاطفه ای قوی در این شعر موج می زند و فروغ باز هم با تصویری شخصی که از خود ارائه می دهد، ما را به هماوایی با خویش می خواند و باور اندوه زنانه اش را برای ما آسان می کند:

«طفلی غنوده در بر من بیمار
با گونه های سرخ تب آلوده
با گیسوان درهم آشفته
تا نیمه شب ز درد نیاسوده

هر دم میان پنجه ی من لرزد
انگشت های لاغر و تبدارش
من ناله می کنم که خداوندا
جانم بگیر و کم بده آزارش»

(اسیر، بیمار، ص ۱۱۹)

هر زنی به راحتی می تواند با این عواطف مادرانه رابطه برقرار کند و به جای فروغ بر بستر کودک بیمار نشسته و بر او دل بسوزاند:

«ای اختران که غرق تماشایید
این کودک من است که بیمار است
شب تا سحر نخفته و می بینید
این دیده ی من است که بیدار است

یادم آید که بوسه طلب می کرد
با خنده های دلکش مستانه
یا می نشست با نگهی بی تاب
در انتظار خوردن صبحانه

گاهی به گوش من رسد آوایش
«ماما» دلم ز فرط تعب سوزد
بینم درون بستر مغشوشی
طفلی میان آتش تب سوزد»

(همان)

و تصویری که فروغ در «خانه ی متروک» به ما می نماید، نمایی آشفته و غم آلود از خانه ای بدون زن است. او کودکش را به یاد می آورد که «ماتم از هجر مادر گرفته» و آشفتگی و ملال خانه را در نبود زن/ مادر در خیالش زنده می کند:

«دانم اکنون از آن خانه ی دور
شادی زندگی پر گرفته
دانم اکنون که طفلی به زاری
ماتم از هجر مادر گرفته...

دورتر کودکی خفته غمگین
در بر دایه ی خسته و پیر
بر سر نقش گل های قالی
سرنگون گشته فنجانی از شیر

پنجره باز و در سایه ی آن
رنگ گل ها به زردی کشیده
پرده افتاده بر شانه ی در
آب گلدان به آخر رسیده»

(اسیر، خانه ی متروک، ص ۱۳۳)

«در شعر خانه ی متروک است که ظرافت و دقت زنانه ی شعر فروغ جلوه می کند... در شعر «خانه ی متروک» تصور خانه ای خالی از زن و نگرانی ها و تأثرات و دلبستگی های شاعر، با چند تصویر و حالت (امپرسیون) جزئی و دقیق بیان شده است.»[۷]

(پریشادخت شعر، صص ۶۳-۶۲)

در «عصیان» نیز زنی راوی ماجراست. او با مرد، آن «موجود خودخواه» سخن می گوید که درهای قفس را به رویش بسته و عمری به زندانش کشیده است. مرغ اسیری که اندیشه ی پروازش به ناله و حسرت تبدیل شده است، حکایت تاریخی زن و اسارت.

فروغ از خود نیز حکایت ها دارد و از مرد که شعر گناه آلود او را ننگ می داند و او را از پرواز در آسمان شعر باز می دارد. این مرد هنوز هم زندانبان است و زن «عصیان» خود را در برابر او چنین فریاد می کند:

«به لب هایم مزن قفل خموشی
که در دل قصه ای ناگفته دارم
ز پایم باز کن بند گران را
کزین سودا دلی آشفته دارم

بیا ای مرد، ای موجود خودخواه
بیا بگشای درهای قفس را
اگر عمری به زندانم کشیدی
رها کن دیگرم این یک نفس را

منم آن مرغ، آن مرغی که دیری است
به سر اندیشه ی پرواز دارم
سرودم ناله شد در سینه ی تنگ
به حسرت ها سر آمد روزگارم...

ولی ای مرد، ای موجود خودخواه
مگو ننگ است این شعر تو ننگ است
بر آن شوریده حالان هیچ دانی
فضای این قفس تنگ است، تنگ است...

بدور افکن حدیث نام، ای مرد
که ننگم لذتی مستانه داده
مرا می بخشد آن پروردگاری
که شاعر را دلی دیوانه داده...»

(اسیر، عصیان، ص ۷۳)

زن در آرزوی یک نفس رهایی است تا آواز آتشینش را به گوش عالم برساند. جسمش را به مرد می بخشد، اما روح او در پی آزادی است و نمی خواهد مرغ اسیری در کنج قفس باشد. می خواهد «به سوی آسمان روشن شعر» پرواز کند، اگر بگذارند.

در «شراب و خون» نیز شاعر زنانه از مرد می گوید، این چنین:
«...من چه می دانم سر انگشتش چه کرد
در میان خرمن گیسوی من

آنقدر دانم که این آشفتگی
زان سبب افتاده اندر موی من...

گم شدم در پهنه ی صحرای عشق
در شبی چون چهره ی بختم سیاه
ناگهان بی آنکه بتوانم گریخت
بر سرم بارید باران گناه

مست بودم، مست عشق و مست ناز
مردی آمد قلب سنگم را ربود
بس که رنجم داد و لذت دادمش
ترک او کردم چه می دانم که بود...»

(اسیر، شراب و خون، ص ۷۷)

این مرد موجودی دو چهره است که در نهایتِ عشق، باعث آزار زن است. و پایان ماجرا جدایی است. جدایی از مردی که «نمی داند که بود.»

می بینیم در بیشتر این اشعار جنبه ی جسمی وجود زن بیشتر از عاطفه و روح زنانه ی او حاکم است. همان طور که پیشتر گفتیم او در این دوره شاعر «تن» است و زن شعر او نیز از بعد جسمی نمود می یابد و هنوز از حصار جسم به بیکرانگی روح نرسیده است.

در «دیدار تلخ» زن از معشوقش دور است، چون دست بخت او را به سرنوشت دیگری پیونده زده است. مرد با غرور بی پایان خود «آتش جاوید» قلب زن را سرد می کند. آتشی از شعر و عشق که روزگاری مرد آن را برافروخته و اینک بر آن خاکستر

فراموشی نشسته است. در این شعر مرد/معشوق/شوهر چهره ای ناقص و نامهربان است. زن خطاب به این مرد/ معشوق می سراید:

«... بخت اگر از تو جدایم کرده
می گشایم گره از بخت، چه باک
ترسم این عشق سرانجام مرا
بکشد تا به سراپرده ی خاک

خلوت خالی و خاموش مرا
تو پر از خاطره کردی، ای مرد
شعر من شعله ی احساس من است
تو مرا شاعره کردی، ای مرد...»

(اسیر، دیدار تلخ، ص ۸۱)

«گمگشته» نیز حکایت زنی است که از عشق ورزی به مرد بی وفا پشیمان است. ویژگی بارز این شعر آن است که زن/ شاعر جاذبه های زنانه اش را باز می گوید. او زنی جذاب است و هنوز هم زیبایی اش مردان را به سوی او می کشاند:

«باز هم در نگاه خاموشم
قصه های نگفته ای دارم
باز هم چون به تن کنم جامه
فتنه های نهفته ای دارم...

باز هم می دود به دنبالم
دیدگانی پر از امید و نیاز

باز هم با هزار خواهش گنگ
می دهندم به سوی خویش آواز...»

(اسیر، گمگشته، ص۸۵)

در «از یاد رفته» مرد زن را رها کرده و رفته است و درد عشق «بر دل پرشرر» زن چیره شده است. او معشوق را به خاطر می آورد و آه می کشد.

زن جلوه و جلای آرایش را دیگر نمی خواهد. پس از او «به چه کار آید این زیبایی؟» شانه و سرمه و پیراهن و آینه دیگر هیچ یک دلپسند زن نیست. زن با آراستن خود عشق مرد را می طلبید و اکنون با رفتن او از همه می گسلد. او این چنین روی از آرایش زنانه اش برمی گرداند:

«مادر این شانه ز مویم بردار
سرمه را پاک کن از چشمانم
بکن این پیرهنم را از تن
زندگی نیست بجز زندانم

تا دو چشمش به رخم حیران نیست
به چه کار آیدم این زیبایی
بشکن این آینه را ای مادر
حاصلم چیست ز خودآرایی... »

(همان)

«چشم به راه» از اشتیاق زن می گوید برای وصال، وصال مردی که «هوسران» می خواندش و با این حال آرزوی او را در دل می پرورد. «عقل سرگشته» ی زن این شوق زنانه ی او را سرزنش می کند:

«زن بدبخت دل افسرده
ببر از یاد دمی او را
این خطا بود که ره دادی
به دل آن عاشق بدخو را

آن کسی را که تو می جویی
کی خیال تو به سر دارد
بس کن این ناله و زاری را
بس کن او یار دگر دارد

لیکن این قصه که می گوید
کی به نرمی رودم در گوش
نشود هیچ ز افسونش
آتش حسرت من خاموش...»

(اسیر، چشم به راه ، ص ۹۷)

زن با دلبستگی مفرطش به مرد در وجود او مستحیل و غرق شده است. واکنش احساسی در برابر دل سپردن به مرد، زن را به جایی رسانده است که نمی تواند مسأله را عاقلانه بررسی کند. او می داند که مرد «یار دگر دارد»، اما نمی تواند «آن مرد هوسران» را از یاد ببرد و به قیمت حقارت خویش عشق او را می طلبد. و شاید یکی از دلایل پیدایش حرمسراهای تاریخی مردان همین باشد. زنانی که قسمتی از قلب یک مرد برایشان کافی است، در لباس هوو، معشوقه، کنیز و....

«آینه ی شکسته» به تمامی یک شعر زنانه است. در هر بند آن تصویر و زبان زنانه ی فروغ رخ می نماید و طناز و خرامان بر خواننده جلوه می کند:

«دیروز به یاد تو و آن عشق دل انگیز
بر پیکر خود پیرهن سبز نمودم
در آینه بر صورت خود خیره شدم باز
بند از سر گیسویم آهسته گشودم

عطر آوردم بر سر و بر سینه فشاندم
چشمانم را نازکنان سرمه کشاندم
افشان کردم زلفم را بر سر شانه
در کنج لبم خالی آهسته نشاندم

گفتم به خود آنگاه صد افسوس که او نیست
تا مات شود زین همه افسونگری و ناز
چون پیرهن سبز ببیند به تن من
با خنده بگوید که چه زیبا شده ای باز

او نیست که در مردمک چشم سیاهم
تا خیره شود عکس رخ خویش ببیند
این گیسوی افشان به چه کار آیدم امشب
کو پنچه ی او تا که در آن خانه گزیند...

من خیره به آیینه و او گوش به من داشت
گفتم که چه سان حل کنی این مشکل ما را
بشکست و فغان کرد که از شرح غم خویش
ای زن، چه بگویم، که شکستی دل ما را»

(اسیر، آینه ی شکسته، ص۱۰۱)

شعر «دعوت» نیز از فریبایی و اغواگری زن می گوید. زنی که با جادوی چشمان و باده ی مردافکن لبانش قلب مرد را تسخیر می کند. او می داند که افسون چشمانش چه سحری دارد و تأثیر آن بر دل آهنین مرد تا چه حد است و از این ویژگی فریبنده و زنانه در برابر مرد بهره می گیرد.

در «خسته» فروغ از عشق مردی ستیزه جو می گوید و از زنی که «از بیم و امید عشق رنجور است». زن از دید مرد، هوسران و ساده لوح است. او غرورش را قربانی نادانی خود و عشق مرد کرده، اما اکنون مصمم به دل کندن است. زبان و مضمون شعر تا حدودی به شعارهای فمینیست ها مانند است و شاعر با لحنی تند و افراطی می خروشد «از مرد وفا مجو، مجو هرگز»:

«آن کس که مرا نشاط و مستی داد
آن کس که مرا امید و شادی بود
هر جا که نشست بی تأمل گفت
«او یک زن ساده لوح عادی بود»

دیگر به هوای لحظه ای دیدار
دنبال تو در به در نمی گردم

دنبال تو ای امید بی حاصل
دیوانه و بی خبر نمی گردم

در ظلمت آن اتاقک خاموش
بیچاره و منتظر نمی مانم
هر لحظه نظر به در نمی دوزم
و آن آه نهان به لب نمی رانم

ای زن که دلی پر از صفا داری
از مرد وفا مجو، مجو هرگز
او معنی عشق را نمی داند
راز دل خود به او مگو هرگز»

(اسیر، خسته، ص۱۰۷)

این قصه ی زنی عاشق است که به یکباره «امید و شادی» اش را نقش بر آب می بیند. مرد از دورویی و نیرنگ لبریز است و زن هماغوشی مرگ را به او ترجیح می دهد. عشق سوزان زن در «ظلمت آن اتاقک خاموش» به سردی می گراید و او با عصیانی ناگهانی دل از مرد می کند و دیگر دنبال آن «امید بی حاصل» نمی گردد. او تجربه ی تلخش را با هشداری عام برای خواهرانش می گوید: مرد «معنی عشق را نمی داند» و «گوش نامحرم» او شایسته ی پیغام سروش عشق نیست، پس «بگذشتن از آن ستیزه جو خوشتر.»

«بازگشت» یکی از اشعار کاملاً شخصی فروغ است. مخاطب این شعر پرویز شاپور است. فروغ پیشتر در شعر عصیان خطاب به او سروده بود:

«بیا ای مرد، ای موجود خودخواه
بیا بگشای درهای قفس را
اگر عمری به زندانم کشیدی
رها کن دیگرم این یک نفس را»

(اسیر، عصیان، ص ۷۳)

او ماندن در قفس زندگی را تاب نیاورد و ازآن گریخت. با جدایی از شاپور، فروغ تجربه های عاطفی ناموفقی را پشت سرگذاشت و «جهان فریبای نقش باز» را شناخت. او تقریباً در تمام نامه هایی که پس از جدایی برای پرویز نوشته است، حسرت با او بودن و روزهای عاشقانه ی گذشته را باز می گوید. آن روزها فروغ خود را مرغ اسیری می دید که در قفس زندگی نشسته است و رؤیای پرواز در چشمانش رنگ می بازد. او پرویز را «مرد زندانبان» می نامید و به آزادی می اندیشید، اما پس از جدایی برایش چنین نوشت: «نمی دانم چه نیروی شگرف و مرموزی مرا به این ورطه کشاند. چرا این کار را کردم...آن روز که با عشق خود به من خوشبختی می دادی، قدر تو را ندانستم و مثل دیوانه ها دنبال حرف های پوچ و مبتذل رفتم و امروز دیگر چه توقعی می توانم از تو داشته باشم.»[۸]

(اولین تپش های عاشقانه ی قلبم، ص ۲۶۶)

فروغ در ابتدای شعر «بازگشت» نوشته است: «تقدیم به همسرم». متن شعر پوزشی است برای سرودن دو شعر اسیر و عصیان:

«ز آن نامه ها که دادی و ز آن شکوه های تلخ
تا نیمه شب به یاد تو چشمم نخفته است
ای مایه ی امید من ای تکیه گاه دور
هرگز مرنج از آنچه به شعرم نهفته است...

تا بر گذشته می نگرم عشق خویش را
چون آفتاب گمشده می آورم به یاد
می نالم از دلی که به خون غرقه گشته است
این شعر غیر رنجش یارم به من چه داد

این درد را چگونه توانم نهان کنم
آندم که قلبم از تو به سختی رمیده است
این شعرها که روح تو را رنج داده است
فریادهای یک دل محنت کشیده است

گفتم قفس ولی چه بگویم که پیش از این
آگاهی از دورویی مردم مرا نبود
دردا که این جهان فریبای نقشباز
با جلوه و جلای خود آخر مرا ربود

اکنون منم که خسته ز دام فریب و مکر
بار دگر به کنج قفس رو نموده ام
بگشای در که در همه دوران عمر خویش
جز پشت میله های قفس خوش نبوده ام

پای مرا دوباره به زنجیرها ببند
تا فتنه و فریب ز جایم نیفکند

تا دست آهنین هوس های رنگ رنگ
بندی دگر دوباره به پایم نیفکند»

(اسیر، بازگشت، ص ۱۱۱)

زن/ شاعر باز از اسارت خود در زندگی مشترک گذشته می گوید. او پس از رهایی بازگشته تا مرد دوباره پایش را ببندد و زندانی اش کند. عملاً در شرایطی قرار گرفته که رنج اسارت را به آزادی ترجیح می دهد. و ما پرنده ای را به یاد می آوریم که به اسارت خو کرده و از پرواز واهمه دارد. حسی که بعدها آن را در «تولدی دیگر» چنین سرود:

«آه...
سهم من این است
سهم من این است
سهم من
آسمانی است که آویختن پرده ای آن را از من می گیرد
سهم من پایین رفتن از یک پله ی متروک است
و به چیزی در پوسیدگی و غربت واصل گشتن»[۹]

(تولدی دیگر، تولدی دیگر، ص ۱۶۴)

در «نقش پنهان» باز هم فروغ زنانه و در تقابل با مرد می سراید، مستقیماً او را مخاطب قرار داده و می پرسد:

«هیچ در عمق دو چشم خامشم راز این دیوانگی را خوانده ای؟»

زن/ شاعر دیوانه و عاشق و گستاخ و بی پرواست. او رازناک و بی پایان است و مرد تنها صفحه ای از کتاب بی سرانجام وجودش را خوانده است. هیچ مردی به عمق روح و احساس او پی نمی برد و او از این رو تجربیات عشقی اش را مکرر می کند. او به نام و

ننگ نمی اندیشد و پروایش نیست که بگویند: «آن زن، زنی دیوانه است/ کز لبانش بوسه آسان می دهد.»

شعر «مهمان» نیز سرشار از زبان و تصویرهای زنانه است. زن در انتظار مرد/ عاشق، خـود را می آراید:

«امشب آن حسرت دیرینه ی من
در بر دوست به سر می آید
در فروبند و بگو خانه تهی است
زین سپس هر که به در می آید

شانه کو، تا که سر و زلفم را
درهم و وحشی و زیبا سازم
باید از تازگی و نرمی و لطف
گونه را چون گل رؤیا سازم

سرمه کو تا که چو بر دیده کشم
راز و نازی به نگاهم بخشد
باید این شوق که در دل دارم
جلوه بر چشم سیاهم بخشد

چه بپوشم که چو از راه آید
عطشش مفرط و افزون گردد

چه بگویم که ز سحر سخنم
دل به من بازد و افسون گردد...»

(اسیر، مهمان، ص ۱۲۳)

فروغ به تمامی اشتیاق زن را در انتظار دیدار محبوب وصف کرده است. او از تمامی حربه های زنانه برای جلب توجه مرد بهره می گیرد و تمام فکرش آن است که در چشم او زیباتر جلوه کند. همان طور که می بینیم، همچون سایر اشعار این دفتر، زنانگی زن محدود و منحصر به جسم اوست. جلوه ها و جاذبه های جسمی و جنسی زن همچنان بارزترین خصیصه ی اویند.

در «راز من» قصه ی زنی را می شنویم که پیش از ازدواج یکپارچه شور و نشاط است و پس از آن به مرور حسرت، آشفتگی و افسردگی همدم روحش می شود. مرد در پی بردن به راز نهان زن راه به جایی نمی برد. او با دنیای زن بیگانه است و هیچ یک از ترفندهایش برای راه بردن به قلب زن نتیجه نمی دهد. زن همزبانی برای گفتن رازش نمی بیند و از خود کرده ی بی تدبیر می نالد. او حسرت در دل و زنجیر بر پای با «درد گنگی که در نگاهش خفته است» در «زندان محنت بار» زندگی می نالد و در «حصار راز» خویش از دست می رود. سرنوشتی که در تاریخ زنانه ی این سرزمین و در لوای سنت های مردانه ی آن، از همیشه تا هنوز تکرار می شود:

«هیچ جز حسرت نباشد کار من
بخت بد، بیگانه ای شد یار من
بی گنه زنجیر بر پایم زدند
وای از این زندان محنت بار من

وای از این چشمی که می کاود نهان
روز و شب در چشم من راز مرا
گوش بر در می نهد تا بشنود
شاید آن گمگشته آواز مرا...

گاه می نالد به نزد دیگران
«کاو دگر آن دختر دیروز نیست
آه، آن خندان لب شاداب من
این زن افسرده ی مرموز نیست»

گاه می کوشد که با جادوی عشق
ره به قلبم برده، افسونم کند
گاه می خواهد که با فریاد خشم
زین حصار راز بیرونم کند...

همزبانی نیست تا برگویمش
راز این اندوه وحشتبار خویش
بی گمان هرگز کسی چون من نکرد
خویشتن را مایه ی آزار خویش

از من است این غم که بر جان من است
دیگر این خودکرده را تدبیر نیست

پای در زنجیر می نالم که هیچ
الفتم با حلقه ی زنجیر نیست...»

(اسیر، راز من، ص ۱۲۷)

فروغ مضمون اسارت زن و زندگی خانوادگی ناموفق را در شعر «حلقه» نیز باز نموده است. حلقه ای طلایی که سرشار از تابش و رخشندگی در انگشت عروس جلوه می کند، حقیقت خود را پس از سال ها به او می نمایاند: «حلقه ی بردگی و بندگیِ» زن افسرده ای که روزهای عمرش را به امید وفای شوهر به هدر داده است. این حلقه، بردگان حلقه به گوشی را فرا یاد می آورد که خدمت می کنند و خفت می کشند:

«دخترک خنده کنان گفت که چیست
راز این حلقه ی زر
راز این حلقه که انگشت مرا
این چنین تنگ گرفته است به بر
راز این حلقه که در چهره ی او
این همه تابش و رخشندگی است
مرد حیران شد و گفت:
حلقه ی خوشبختی است، حلقه ی زندگی است

همه گفتند: مبارک باشد
دخترک گفت: دریغا که مرا
باز در معنی آن شک باشد

سال ها رفت و شبی

زنی افسرده نظر کرد بر آن حلقه ی زر
دید در نقش فروزنده ی او
روزهایی که بر امید وفای شوهر
به هدر رفته، هدر
زن پریشان شد و نالید که وای
وای، این حلقه که در چهره ی او
باز هم تابش و رخشندگی است
حلقه ی بردگی و بندگی است»

(اسیر، حلقه، ص ۱۴۹)

جای دیگر زن/ شاعرآرزوی وصال مرد را می سراید. در «یک شب» شگفت:

«یک شب ز ماورای سیاهی ها
چون اختری به سوی تو می آیم
بر بال بادهای جهان پیما
شادان به جستجوی تو می آیم

سر تا به پا حرارت و سرمستی
چون روزهای دلکش تابستان
پر می کنم برای تو دامان را
از لاله های وحشی کوهستان...

دیگر در آن دقایق مستی بخش
در چشم من گریز نخواهی دید

چون کودکان نگاه خموشم را
با شرم در ستیز نخواهی دید

از «زهره» آن الهه ی افسونگر
رسم و طریق عشق می آموزم
یک شب چو نوری از دل تاریکی
در کلبه ات شراره می افروزم...»

(اسیر ، یک شب، ص ۱۳۷)

زن از زهره راه و رسم عشق ورزی می آموزد و الهه ی عشق قلبش را سرشار از افسونگری می کند. او بی تابانه لحظه ی وصال را انتظار می کشد. شرم و ستیز و گریزی در کار نیست. تسلیم و شوق زنی است که بیقرار دیدن محبوبش است و او را وعده ی دیداری عاشقانه می دهد.

در «ای ستاره ها» زنی را می بینیم که از عشق معشوق بی وفا سرخورده است. او در دل سکوت شب، نامه های عاشقانه پاره می کند و مصمم است در پاسخ بی وفایی و خودپسندی مردان، جور و بهانه و ناز و عشوه پیشه کند. او که روزی برای عشقش «پشت پا به هرچه هست و نیست» زد، امروز متحیرانه می پرسد: «چه شدکه او مرا نخواست؟» دنیای اطرافش لبریز از بی وفایی است و زن خسته سراغ «دیار عاشقان جاودان» را از ستاره ها می گیرد. فروغ در این شعر جور و بهانه و افسردگی زنان را نتیجه ی بی وفایی و تکبر مردان می داند و تلویحاً به زنان حق می دهد با ناز و عشوه و جفا مردان را بیازارند:

«...آری این منم که در دل سکوت شب
نامه های عاشقانه پاره می کنم

ای ستاره ها اگر به من مدد کنید
دامن از غمش پر از ستاره می کنم

با دلی که بویی از وفا نبرده است
جور بیکرانه و بهانه خوشتر است
در کنار این مصاحبان خودپسند
ناز و عشوه های زیرکانه خوشتر است...

من که پشت پا زدم به هر چه هست و نیست
تا که کام او ز عشق خود روا کنم
لعنت خدا به من اگر بجز جفا
زین سپس به عاشقان با وفا کنم...

رفته است و مهرش از دلم نمی رود
ای ستاره ها چه شد که او مرا نخواست
ای ستاره ها، ستاره ها، ستاره ها
پس دیار عاشقان جاودان کجاست؟»

(اسیر، ای ستاره ها، ص ۱۴۵)

«صدایی در شب» صدای اشتیاق زنی است که چشم انتظار آمدن مرد محبوبش است. این شعر لبریز از شوق و اضطراب زنی است که در تاریکی شب، آمدن یار را انتظار می کشد. اما این انتظار بیهوده و بی سرانجام است. پایان کار «آواز حزین باد» است و ادامه ی «ظلمت دهلیز خموش». دلواپسی و شوق زنانه در شعر نمایان است:

«نیمه شب در دل دهلیز خموش
ضربه ی پایی افکند طنین
دل من چون دل گل های بهار
پر شد از شبنم لرزان یقین
گفتم این اوست که باز آمده است
جستم از جا و در آیینه ی گیج
بر خود افکندم با شوق نگاه
آه، لرزید لبانم از عشق
تار شد چهره ی آیینه ز آه
شاید او وهمی را می نگریست...
گویی از پنجره ها روح نسیم
دید اندوه من تنها را
ریخت بر گیسوی آشفته ی من
عطر سوزان اقاقی ها را
تند و بی تاب دویدم سوی در
ضربه ی پاها در سینه ی من
چون طنین نی در سینه ی دشت
لیک در ظلمت دهلیز خموش
ضربه ی پاها، لغزید و گذشت
باد آواز حزینی سر کرد»

(اسیر، صدایی در شب، ص ۱۶۷)

زن و آیینه در شعر فروغ بستگی ها و دلبستگی هایی به هم دارند. «آیینه ی گیج» بازتاب گیجی زن است. آیینه ای که چون همزادی در برابر زن است و همه جا دلربایی و زیبایی او را تأیید می کند و حالات روحی او را باز می تاباند. این آیینه سنگ صبور و همدم تنهایی زن نیز هست و در شعر او حضوری مداوم دارد.

در آخرین شعر این دفتر، «دریایی»، فروغ از مردی می سراید که او را چون خیالی از دل دریا می گیرد و باز در امواج دریا گم می کند. تصویری مبهم و رؤیایی از مرد، مردی که گویی در خواب می بیند و یا دست خیالش از مرمر آب می تراشد:

«یک لحظه تمام آسمان را
در هاله ای از بلور دیدم
خود را و تو را و زندگی را
بازیچه ی عطر و نور دیدم

گویی که نسیم داغ دوزخ
پیچید میان گیسوانم
چون قطره ای از طلای سوزان
عشق تو چکید بر لبانم...»

(اسیر، دریایی، ص ۱۷۱)

دیدیم که در اغلب اشعار این دفتر زن/ شاعر زنانگی اش را با اعتراض بر مردان و یا تأکید بر جنبه های جسمی و جنسی خود بیان می کند. از گناه می گوید و از درونی ترین خواهش هایش و می کوشد آن چه را هرگز کسی از زبان یک زن نشنیده است بیان کند.

این زن عاشق و اغواگر است، گاه مرد را به خود می خواند و گاه پس می زند، رؤیایی و خیالباف است، در عشق حد و مرز نمی شناسد و هنجارها را به هیچ می شمرد. تقریباً تصویری از خود فروغ به ما می دهد یا بازتابی از صدای او را که در فریادی ناآشنا زن را از هزارتوی اسارت تاریخی اش به نام می خواند. او می کوشد «طنین آتشین آواز خود را» به گوش مردم عالم برساند.

«هوشنگ گلشیری» در باره ی این حس زنانه ی فروغ می نویسد: «فروغ شعر گفتن را با شور بسیار شروع کرد و در سه کتاب اولش در حقیقت صدای زن بود در طول تاریخ. پیش ازآن در طول تاریخ ایران فقط مردها از درونیات و عشق و پنهان ترین کردارهایشان حرف می زدند، او اولین کسی بود که در شعرش حس زنانه داشت، برخورد زنانه داشت و مشخص بود که یک زن دارد شعر می گوید.»[۱۰]

(آیه های آه، «آغازگر زبان گفتار» ص ۲۴۳)

فروغ این زنانگی آشکار را در شعر باز می تاباند و در بستری از بی پروایی درونی ترین احوال خود را با ما در میان می گذارد.

آن چه را که «شجاع الدین شفا» در مقدمه ی دفتر اسیر نوشته است، در پایان آن می آوریم: «آنچه در اشعار این خانم [فروغ] واقعاً تازه و جالب است، همین جنبه ی هنرمندانه ی اعترافات یک زن شاعر و زبردستی او در تجسم صمیمانه ی احساسات خویش است، زیرا موضوع چیز تازه ای نیست که مستحق جنجال باشد، ماجرایی است که با پیدایش بشر برای بشر پدید آمده و تا پایان عمر بشر نیز برای او وجود خواهد داشت. و- بین خودمان بماند-کدام یک از ما می توانیم ادعا کنیم که هرگز این تمناهای ناگفتنی را در دل خود احساس نکرده ایم؟»

(اسیر، مقدمه)

***

مجموعه ی «دیوار» را به واقع می توان ادامه ی دفتر اسیر دانست. فروغ این دفتر نیز هنوز در بند طغیان ها و طلب های زنانه است، اما به مرور جوش و خروش های او به سوی فروکش کردن و آرامش می رود. او گرچه به هوشمندی لازم در برخورد با قضایا نرسیده است، اما پوچی شور و شر جسم اندک اندک بر او نمایان می شود و از پشت این «دیوار» نه چندان بلند می توان دید که زن/ شاعر قدم زنان از دنیای «اسارت» فاصله می گیرد و به سوی «عصیان» گام برمی دارد.

در این دفتر هنوز به زن از بعد جسمانی نگریسته می شود و دنیای روح او ناشناخته است. «دیوار» با «گناه» آغاز می شود که پیشتر گفتیم نخستین شعر چاپ شده ی فروغ است و فروغ با آن نام گرفت: «شاعره ی گناه».

«رؤیا» بازتاب آرزوهای تاریخی دختران این سرزمین است. آرزوی مردی آرمانی که از قصری پرنور می رسد و دختر قصه را سوار بر مرکب پرشوکتش به سوی خوشبختی می برد. افسانه ای که در شب های شیرین کودکی چشمان دخترکان را به باغ سبز رؤیا می گشاید: «نیمه شب ها خواب می دیدم که می آیی».

زن/ شاعر در «رؤیا» تصویر مردی آرمانی را در ذهن زنانه اش مرور می کند. یک «اَبَر مرد»که تکیه گاه و حامی همیشگی اش خواهد بود:

«با امیدی گرم و شادی بخش
با نگاهی مست و رؤیایی
دخترک افسانه می خواند
نیمه شب در کنج تنهایی:

بی گمان روزی ز راهی دور
می رسد شهزاده ای مغرور...
ناگهان در خانه می پیچد صدای در
سوی در گویی ز شادی می گشایم پر
اوست... آری ... اوست
«آه، ای شهزاده، ای محبوب رؤیایی
نیمه شب ها خواب می دیدم که می آیی»...
می نهم پا بر رکاب مرکبش خاموش
می خزم در سایه ی آن سینه و آغوش
می شوم مدهوش...
می کشم همراه او زین شهر غمگین رخت
مردمان با دیده ی حیران
زیر لب آهسته می گویند:
«دختر خوشبخت!»[۱۱]

(دیوار، رؤیا، ص ۱۹)

در «گمشده» زن از «روح بی تابش» می گوید که «شب با دو دست سرد خویش» آن را در برگرفته است. عشقی که مرده و گم شده و دیوانگی های زن نیز با او رخت بربسته است. آیینه همدم تنهایی زن است. این همزاد خاموش سایه ای هم از آن چه بوده به او نمی نماید و زن چون رقاصه ی هندو پای برگورخویش می کوبد. تاریکی و تنهایی او را از نور و شور تهی کرده و خفقان گور را برایش تداعی می کند.

بعد از «او» زن هدف وجودی اش را گم کرده است و مقصد و مقصودش را نمی داند. دیواری بین جسم و روحش کشیده است تا یکی به عشق ورزی بپردازد و دیگری در

پی یافتن هویت گمشده اش باشد: «بوسه می بخشم ولی خود غافلم/ کاین دل دیوانه را معبود کیست». به نظر می رسد فروغ این شعر را به یاد عشق گذشته اش پرویز شاپور سروده باشد:

«... هر دم از آیینه می پرسم ملول
چیستم دیگر، به چشمت چیستم؟
لیک در آیینه می بینم که، وای
سایه ای هم ز آنچه بودم نیستم

همچو آن رقاصه ی هندو به ناز
پای می کوبم ولی بر گور خویش
وه که با صد حسرت این ویرانه را
روشنی بخشیده ام از نور خویش...

می روم ... اما نمی پرسم ز خویش
ره کجا...؟ منزل کجا...؟ مقصود چیست؟
بوسه می بخشم ولی خود غافلم
کاین دل دیوانه را معبود کیست

«او» چو در من مرد، ناگه هر چه بود
در نگاهم حالتی دیگر گرفت
گوییا شب با دو دست سرد خویش
روح بی تاب مرا در بر گرفت...»

(دیوار، گمشده، ص ۳۳)

زن در آینه گذشته ی پرشورش را می جوید و نمی یابد.آینه ملال و سرگشتگی او را باز می تاباند و او دردمندانه درمی یابد که دیگر «سایه ای» هم از آن چه بود، نیست. «هر دم» از آینه پرسیدن که «به چشمت چیستم»، افسانه هایی را فرایاد می آورد که در آنها آینه ی جادو زن را می ستاید و زیباترین می داند. آینه ی جادوی زن با رفتن «او» شکسته است.

«قربانی» گفتگوی زن/ شاعر با الهه ی خون آشام شعر است. همان که اشک خونین زن را به جام کرده و نوشیده و اکنون باز تشنه ی خون است.

فروغ به یاد می آورد که: «تاج پر شکوفه ی نامش» را به پای الهه ی شعر افکنده و «در معبد سکوت او رقصیده است». اکنون دیگر «جز دو دیده ی اشک آلود» چیزی ندارد که به پای او بریزد. خوشنامی و خوشبختی اش را در این راه باخته است و شعر گناه آلودش «او را ز هر چه داشت جداکرده». او به یاد می آوردکه چگونه با برگزیدن شعر به عنوان «یار و دلدار»، همسر و فرزند را از دست داده است و بر «امیدهای خزان دیده»اش افسوس می خورد:

«... خوش غافلی که از سر خودخواهی
با بنده ات به قهر چه ها کردی
چون مهر خویش در دلش افکندی
او را ز هر چه داشت جدا کردی...

چون نام خود به پای تو افکندم
افکندیم به دامن دام ننگ
آه... ای الهه کیست که می کوبد

آیینه ی امید مرا بر سنگ؟

در عطر بوسه های گناه آلود
رؤیای آتشین تو را دیدم
همراه با نوای غمی شیرین
در معبد سکوت تو رقصیدم...

از من جز این دو دیده ی اشک آلود
آخر بگو... چه مانده که بستانی
ای شعر... ای الهه ی خون آشام
دیگر بس است... اینهمه قربانی!»

(دیوار، قربانی، ص ۴۳)

زن از دیرباز با عطر و رستنی پیوند دارد. در اساطیر ملل بسیاری از نمادهای زنانه را در هیأت درخت و گیاه می توانیم دید.

در شعر «آرزو» زن/ شاعر آرزو می کند عطر مرموز گیاهی باشد تا سراپای مرد را غرق در بوسه کند:

«...کاش بر ساحل رودی خاموش
عطر مرموز گیاهی بودم...»

(دیوار، آرزو ، ص ۴۹)

او در دفترهای بعدی خود نیز از این زن نباتی سروده است. در «تولدی دیگر»:

«دست هایم را در باغچه می کارم
سبز خواهم شد، می دانم، می دانم، می دانم

و پرستوها در گودی انگشتان جوهریم
تخم خواهند گذاشت»

(تولدی دیگر، تولدی دیگر، ص ۱۶۴)

و در «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد»:
«مرا تبار خونی گل ها به زیستن متعهد کرده است
تبار خونی گل ها، می دانید؟»[۱۲]

(ایمان بیاوریم به...، تنها صداست که می ماند، ص ۷۶)

او در ادامه ی «آرزو» می سراید:
«کاش چون آینه روشن می شد
دلم از نقش تو و خنده ی تو...»

(دیوار، آرزو، ص۴۷)

این زن با آینه همزاد است. او جایی دیگر نیز خود را آینه معرفی می کند:
«آه، ای زندگی من آینه ام
از تو چشمم پر از نگاه شود
ورنه گر مرگ بنگرد در من
روی آیینه ام سیاه شود»

(عصیان، زندگی، ص ۱۳۱)

در «آرزو» نگاه مرد برابر با زندگی دوباره ی زن است. این شعر به افسونگری و دلبری زن نیز اشاره دارد. رقص شورآفرین و یاد دل انگیز زن چشم و دل مرد را خیره و شیفته می کند. سحر او باطل نشدنی و اغوایش همپای وسوسه ی شیطان است و اگر اراده کند «ریشه ی زهد» مرد را می سوزاند:
«کاش چون برگ خزان رقص مرا

نیمه شب ماه تماشا می کرد
در دل باغچه ی خانه ی تو
شور من... ولوله برپا می کرد

کاش چون یاد دل انگیز زنی
می خزیدم به دلت پرتشویق
ناگهان چشم تو را می دیدم
خیره بر جلوه ی زیبایی خویش...»

(دیوار، آرزو، ص۴۷)

زبان زنانه و لطیف «آبتنی» را بی هیچ توضیحی ببینید:

«...آب خنک بود و موج های درخشان
ناله کنان گرد من به شوق خزیدند
گویی با دست های نرم و بلورین
جان و تنم را به سوی خویش کشیدند

بادی از آن دورها وزید شتابان
دامنی از گل به روی گیسوی من ریخت
عطر دلاویز و تند پونه ی وحشی
از نفس باد در مشام من آویخت

چشم فرو بستم و خموش و سبکروح
تن به علف های نرم و تازه فشردم

همچو زنی کاو غنوده در بر معشوق
یکسره خود را به آب چشمه سپردم

روی دو ساقم لبان مرتعش آب
بوسه زن و بی قرار و تشنه و تبدار
ناگه در هم خزید...راضی و سرمست
جسم من و روح چشمه سار گنه کار»

(دیوار، آبتنی، ص ۵۳)

و در «سپیده ی عشق» زن / شاعر، سرمست از عشق و لبریز از احساس، زنانگی اش را چنین می سراید:

«...تن صدها ترانه می رقصد
در بلور ظریف آوایم
لذتی ناشناس و رؤیا رنگ
می دود همچو خون به رگ هایم

آه...گویی ز دخمه ی دل من
روح شبگرد مه گذر کرده
یا نسیمی در این ره متروک
دامن از عطر یاس تر کرده...

بی گمان زان جهان رؤیایی
زهره بر من فکنده دیده ی عشق

می نویسم به روی دفتر خویش
«جاودان باشی ای سپیده ی عشق»

(دیوار ، سپیده ی عشق، ص ۵۹)

«بلور ظریف آوا»ی زن از ترانه لبریز است و لذتی رؤیایی در رگ هایش جاری است. قلب او دخمه ای است که روح شبگرد ماه از آن گذشته و با سحر وسوسه انگیزش آن را برآشفته و یا نسیمی راه متروک قلبش را از عطر یاس آکنده است.

ماه و عشق و هوس از دیرباز در پیوندند: ماه «مظهر نیروی مؤنث، ایزد بانوی مادر و شاهبانوی آسمان» است.[۱۳]

(فرهنگ نمادهای سنتی، ص ۳۳۹)

و در ستاره شناسی ماه را نماد: «روح حیوانی، جایگاه احساسات، تحریک و زندگی جنسی» دانسته اند. بی سبب نیست که زن در لحظه ای که «لذتی ناشناس و رؤیا رنگ» در رگ هایش می دود، حلول روح شبگرد ماه را در دل خود حس می کند.

زن/ شاعر حالت عاشقانه و دلخواهش را مدیون نگاه محبت «زهره» است. الهه ی عشق و باروری به او در آفرینش «نغمه ی دلخواه» الهام می بخشد. زهره: «مظهر آبها، انفعال، جنس مؤنث،... هوس ها،... مادر آفریننده، ... سنتز و خیال پردازی است.»

(همان،ص۲۱)

او پیشتر نیز زهره را معلم عشق خود خوانده و سروده بود:

« از زهره، آن الهه ی افسونگر
رسم و طریق عشق می آموزم
یکشب چو نوری از دل تاریکی
در کلبه ات شراره می افروزم»

(اسیر، یک شب، ص ۱۳۷)

در شعر «برگور لیلی» فروغِ سنت شکن ابهت اسطوره ای لیلی را از او گرفته و او را «بی وفا» می خواند.گر چه چشم های زن/ شاعر «چون چشم های وحشی لیلی سیاه نیست»، اما درآن ها «گل آتشین عشق» شکفته است و لب های خاموش او از «پیچ و خم دلنشین عشق» قصه ها دارد. او مرد را به روبرو شدن با واقعیت فرا می خواند. «عروس خیالات دیرپای مرد» این چنین او را از نقش سراب زن آرمانی اش بیرون می کشد:

«... چشم من است این که در او خیره مانده ای
لیلی که بود؟ قصه ی چشم سیاه چیست؟
در فکر این مباش که چشمان من چرا
چون چشم های وحشی لیلی سیاه نیست

در چشم های لیلی اگر شب شکفته بود
در چشم من شکفته گل آتشین عشق
لغزیده بر شکوفه ی لب های خامشم
بس قصه ها ز پیچ و خم دلنشین عشق...

آری... چرا نگویمت ای چشم آشنا
من هستم آن عروس خیالات دیرپا
من هستم آن زنی که سبک پا نهاده است
برگور سرد و خامش لیلی بی وفا»

(دیوار، برگور لیلی، ص ۶۵)

شعر «اعتراف» اقرار به عاشقی است. زن «خواهش جانسوزش» را بیش از این نمی تواند نهان کند، زیرا «راز این خاطر پریشان» را چشم ها برملا می سازند. او پارساوار دم از

زهد و توبه می زند، در حالی که دلش گرفتار عشق است. نمی تواند «آن چه دلخواهش است» بگوید، چون به بی شرمی و سبکسری متهم می شود و این اقرار «ضعف» او محسوب می شود. و بزرگترین جرمی که فروغ در سنت ادبی مردانه ی ما مرتکب شد، همین بود:

«تا نهان سازم از تو بار دگر
راز این خاطر پریشان را
می کشم بر نگاه نازآلود
نرم و سنگین حجاب مژگان را

دل گرفتار خواهشی جانسوز
از خدا راه چاره می جویم
پارساوار در برابر تو
سخن از زهد و توبه می گویم

آه، هرگز گمان مبر که دلم
با زبانم رفیق و همراه است
هر چه گفتم دروغ بود، دروغ
کی تو را گفتم آنچه دلخواه است...»

(دیوار، اعتراف، ص ۶۹)

در ادامه فروغ از دید منفی مردان نسبت به زنان می گوید: «زنان رازدار و خموش و مکارند». مکر و پنهان کاری زنان همواره در سنت ادبی ما دستمایه ی شعر مردانه بوده است و فروغ از آن برای اعتراف خویش کمک می گیرد و می سراید. «من هم زنم ...»:

«شاید این را شنیده ای که زنان
در دل «آری» و «نه» به لب دارند
ضعف خود را عیان نمی سازند
رازدار و خموش و مکارند

آه، من هم زنم، زنی که دلش
در هوای تو می زند پر و بال
دوستت دارم ای خیال لطیف
دوستت دارم ای امید محال»

(همان)

در «شوق» اشتیاق زن رهاورد سفر اوست. این زن از اعجاز جاذبه ی خود آگاه است:

«... ای بسا در پی آن هدیه که زیبنده ی توست
در دل کوچه و بازار شدم سرگردان
عاقبت رفتم و گفتم که تو را هدیه کنم
پیکری را که در آن شعله کشد شوق نهان...

حالیا... این منم، این آتش جانسوز منم
ای امید دل دیوانه ی اندوه نواز
بازوان را بگشا تا که عیانت سازم
چه رهاورد سفر دارم از این راه دراز»

(دیوار، شوق، ص ۸۵)

«قصه ای در شب» قصه ی انتظار زنی است که نیمه شبی در «ظلمت دهلیز» چشم در راه معشوق است؛ مردی که با نیامدنش بذر بدگمانی در ذهن زن می پراکند و «برق چشم تبدارش» را با «ابر دودآلود این پندار» می پوشاند که: «نه...دگر هرگز نمی آید به دیدارم».

زن/ شاعر قصه اش را با «بوسه ی بدرود» خانه ها و روشنایی ها می آغازد و این براعت استهلال پیشاپیش «امید سست و بی بنیاد» زن را به وفای مرد نقش بر آب می کند.

شعر از احساس زنانه سرشار است. زن دیدار مرد را می طلبد و در انتظار جانکاهش مناظر مرموز شب را لبریز از تصاویر اروتیک و اغواگر می بیند:

«...باد از ره می رسد عریان و عطرآلود
خیس، باران می کشد تن بر تن دهلیز
در سکوت خانه می پیچد نفس هاشان
ناله های شوقشان لرزان و وهم انگیز...»

و پایان این قصه ی تلخ، حکم بی وفایی مردان است و ادامه ی شب تنهایی زن:

تیرگی ها را به دنبال چه می کاوم؟
پس چرا در انتظارش باز بیدارم؟
در دل مردان کدامین مهر جاوید است؟
نه... دگر هرگز نمی آید به دیدارم...»

(دیوار، قصه ای در شب، ص ۹۷)

همچنان که به پایان دفتر دیوار نزدیک می شویم به فروخفتن امواج پرخروش هوس و طلب های زنانه بیشتر برمی خوریم. در انتهای این دیوار دیگر «تن» مقصد نیاز زن/ شاعر نیست.

در «قهر» مرد «در بر رقیب زن نشسته است» و به کیفر این فریب و دورویی زن از او می گذرد. او زنی است که اندک اندک از حصار جسم گذشته و دارد به افق های روشن روح می رسد. صعود او تا آنجا پیش می رود که: «به ناز روی شانه ی ستارگان» می نشیند:

«...تو که مرا به پرده ها کشیده ای
چگونه ره نبرده ای به راز من؟
گذشتم از تن تو زانکه در جهان
تنی نبود مقصد نیاز من

اگر به سویت این چنین دویده ام
به عشق عاشقم نه بر وصال تو
به ظلمت شبان بی فروغ من
خیال عشق خوشتر از خیال تو...»

(دیوار، قهر، ص ۱۳۳)

«تشنه» حدیث نفس فروغ است. او از خود می گوید که بر ساحل کارون چون گلی سرشار از عطر افسونگر عشق رویید. او با پیکری که «فریاد زیبایی» بود، در تنهایی نغمه های آتشین شعرش را سرمی داد و چشمانش در «رؤیای شوم سرزمینی دور و رؤیایی» خیره بود. سرزمینی که نسیم رهگذر می گفت: «آفتابش رنگ شاد دیگری دارد.»

زن/ شاعر ساحل کارون و مردی را که یادش «یاد عشق نخستین» بود رها کرد و به سوی شهر رؤیاها راهی شد. گرمای خورشید جنوب و عشق همسرش را گذاشت و شیفته ی رؤیاهای دور و رنگین رفت: «تا بنوشد از لب خورشید نور افشان/ شهد سوزان هزاران بوسه ی تبدار و شیرین را». اما خورشیدی در کار نبود و محو شد «در جنگل انبوه تاریکی/

چون رگ نوری طنین آشنای او». اینک پس از جدایی زن که سرشار از زیبایی و افسون و امید بود، گل پژمرده ای است که «تشنه ی یک بوسه ی خورشید» است و «تشنه ی یک قطره ی شبنم»:

«من گلی بودم
در رگ هر برگ لرزانم خزیده عطر بس افسون
در شبی تاریک روییدم
تشنه لب بر ساحل کارون

بر تنم تنها شراب شبنم خورشید می لغزید
یا لب سوزنده ی مردی که با چشمان خاموشش
سرزنش می کرد دستی را که از هر شاخه ی سرسبز
غنچه ی نشکفته ای می چید

پیکرم فریاد زیبایی
در سکوتم نغمه خوان لب های تنهایی
دیدگانم خیره در رؤیای شوم سرزمینی دور و رؤیایی
که نسیم رهگذر در گوش من می گفت:
«آفتابش رنگ شاد دیگری دارد»

(دیوار، تشنه، ص ۱۳۹)

فروغ در شعر «دیوار» نیز از این شهر رؤیایی می گوید. او می رود تا از دیواری که مرد به گردش ساخته بگریزد. آن چه زن/ شاعر پیش از جدایی در آرزویش بود، بعدها مایه ی پشیمانی اش شد. «پای مرا دوباره به زنجیرها ببند/ تا فتنه و فریب زجایم نیفکند»:

«در گذشت پر شتاب لحظه های سرد
چشمهای وحشی تو در سکوت خویش
گرد من دیوار می سازد»

(دیوار، دیوار، ص ۱۲۱)

از همین چشم های وحشی و خاموش مرد که گرد زن دیوار می سازد، در «تشنه» با حسرتی عمیق یاد شده است. زن/ شاعر از این دیوار می گریزد تا راه شهر آرزوها را بگشاید، در ادامه ی «دیوار» می خوانیم:

«می گریزم از تو تا دور از تو بگشایم
راه شهر آرزوها را
و درون شهر...
قفل سنگین طلایی قصر رؤیا را

لیک چشمان تو با فریاد خاموشش
راه ها را در نگاهم تار می سازد
همچنان در ظلمت رازش
گرد من دیوار می سازد...

من از آنجا سرخوش و آزاد
دیده می دوزم به دنیایی که چشم پر فسون تو
راه هایش را به چشمم تار می سازد
دیده می دوزم به دنیایی که چشم پر فسون تو
همچنان در ظلمت رازش

گرد آن دیوار می سازد.»

(همان)

اما پس از گریز، شادی و آزادی در کار نیست و او ناامیدانه می سراید:

«لیکن ای افسوس
من ندیدم عاقبت در آسمان شهر رؤیاها
نور خورشیدی

زیر پایم بوته های خشک با اندوه می نالند
«چهره ی خورشید شهر ما دریغا سخت تاریک است !»
خوب می دانم که دیگر نیست امیدی
نیست امیدی

محو شد در جنگل انبوه تاریکی
چون رگ نوری طنین آشنای من
قطره اشکی هم نیفشاند آسمان تار
از نگاه خسته ی ابری به پای من

من گل پژمرده ای هستم
چشمهایم چشمه ی خشک کویر غم
تشنه ی یک بوسه ی خورشید
تشنه ی یک قطره ی شبنم»

(دیوار، تشنه، ص ۱۳۹)

در «ترس»که آخرین شعر زنانه ی دفتر «دیوار» است نیز حال و هوای «گناه»- اولین شعر این دفتر- را حس می کنیم، با این تفاوت که روایتی سنگین و آرام جای شوق و طلب «گناه» را گرفته است. زن با حضوری نباتی «بوته ی وحشی نیازی گرم» می شود و «همچون علفی ز شوق می روید». او «عطر شکوفه های لرزان را/ در جام شب شکفته می نوشد» و مرد در هیأت «نسیم بی پروا» با او در می آمیزد. «بستر سبزه های تر دامان» رازدار این عشق است و زن می ترسد که مرد-زمزمه ی نسیم صحراها-راز پنهان این عشق ورزی را برملا کرده و خاطره اش را با «عطر علف فشـــرده»ی تن زن در خاطره ها ماندگار کند:

«... بر ما چه گذشت؟ کس چه می داند
من او شدم... او خروش دریاها
من بوته ی وحشی نیازی گرم
او زمزمه ی نسیم صحراها...

می ترسم از این نسیم بی پروا
گر با تنم این چنین درآویزد
ترسم که ز پیکرم میان جمع
عطر علف فشرده برخیزد!»

(دیوار، ترس، ص۱۴۵)

دفتر «دیوار» با «گناه» آغاز شده و با «ترس» به پایان می رسد. فروغ، زن/ شاعری که با بی پروایی رابطه ی گناه آلودش با مرد را می سرود و می ستود، در پایان این دفتر می ترسد و از زبان شعارگونه و تندش کمتر اثری می بینیم. همین تردیدها راهگشای او می شود و دیری نمی گذرد که پیله ی جسم را می درد و از من محدود و تک بعدی اش

بیرون می آید. زنانگی او که در تاب و تب های جسمی و جنسی محبوس بود، به تدریج به هویتی زنانه تبدیل می شود. در دفترهای بعد پیکر زنانه ی شعر فروغ به کالبدی انسانی با سایه روشن نگرش زنانه تغییر شکل می دهد و افق دید او از «زن» و «مرد» می گذرد و به «انسان» می رسد.

***

فروغ، زن/ شاعری که «اسیر» «دیوار»های پیدا و پنهان خود، جامعه و سنت ادبی این سرزمین بود، درگذر از برزخ پیله و پرواز، به «عصیان» رسید. پروانه ای بود که در «پیله ی تنهایی اش» نمی گنجید و «در آسمان روشن شعر» نیز مجال پروازش نمی دادند. او سرسختانه ایستاد و «عصیان» کرد. در برابر اسارت هزاران ساله ی زن ایرانی قیام کرد و هنجارهای جامعه ی مرد سالار را به چالش کشاند.

«منوچهر آتشی» درباره ی اعتراض زنانه ی فروغ می نویسد: «شورش در نوع اندیشیدن او [فروغ] است، و چه بهانه ای بهتر از زن بودن او برای شورش! آن هم زنی که چندین صد سال هر گاه خواسته سخنی بگوید. نخست از وحشت، صدایش را پایین آورده تا حد پچ پچه و تازه در این پچ پچه هم با صدای رگه دار و مقلدانه حرف زده تا مبادا به گوش بانیان «اخلاق» صدای زنی برسد.» [۱۴]

(جاودانه فروغ فرخ زاد، « شورش و شعر فروغ »،ص ۷۵۲)

نمونه ی این شورش زنانه در اشعار «عصیان خدایی» و «عصیان بندگی» به چشم می خورد. فروغ در این اشعار گرچه انسانی- و نه زنانه- ظاهر شده است، اما رگه هایی از بغض فرو خورده ی زن و فریاد پنهان او از این حنجره به گوش می رسد. او گویی از درد مشترک «زن» می سراید، در برابر «خدایان» تاریخی اش:

«... سالها در خویش افسردم، ولی امروز
شعله سان سر می کشم تا خرمنت سوزم
یا خمش سازی خروش بی شکیبم را
یا تو را من شیوه ای دیگر بیاموزم ...

خویش را آیینه ای دیدم تهی از خویش
هر زمان نقشی در آن افتد به دست تو
گاه نقش قدرتت، گه نقش بیدادت
گاه نقش دیدگان خودپرست تو...»

(عصیان، عصیان بندگی، ص ۱۱)

زن/ شاعر وجودش را آیینه ای تهی از خویش می بیند که در آن نقش قدرت و بیداد و خودپرستی خدایگان هزارساله اش افتاده است، پس عاصی و سرکش بر دیوارهای اسارتش مشت می کوبد و فریاد می کشد:

«... می نشینم خیره در چشمان تاریکی
می شود یکدم از این قالب جدا باشم؟
همچو فریادی بپیچم در دل دنیا
چند روزی هم من خاکی خدا باشم...

گر خدا بودم دگر این شعله ی عصیان
کی مرا، تنها سراپای مرا می سوخت
ناگه از زندان جسمم سر برون می کرد
پیشتر می رفت و دنیای مرا می سوخت...

مشت هایم، این دو مشت سخت بی آرام
کی دگر بیهوده بر دیوارها می خورد
آنچنان می کوفتم بر فرق دنیا مشت
تا که «هستی» در تن دیوارها می مرد...»

(عصیان، عصیان خدایی، ص۳۹)

در دو شعر «بازگشت» و «شعری برای تو» زن/ شاعر با چهره ای مادرانه ظاهر می شود و درد دوری از فرزند را زمزمه می کند.

«شعری برای تو» آخرین لالایی دردآلود مادر در پای گاهواره ی خواب کودک است، به این امید که بانگ وحشی این فریاد سال ها بعد در آسمان جوانی فرزند بپیچد و او مادر خویش را به درستی بشناسد. فروغ در این شعر مادرانه از عصیان ریشه دار خود می گوید و از «دریغ» بزرگش بر «زن» بودن. زنی که می خواست «بانگ هستی خود باشد» و نشد:

«...آن داغ ننگ خورده که می خندید
بر طعنه های بیهده من بودم
گفتم که بانگ هستی خود باشم
اما دریغ و درد که «زن» بودم

چشمان بی گناه تو چون لغزد
بر این کتاب درهم بی آغاز

عصیان ریشه دار زمان ها را
بینی شکفته در دل هر آواز...»

(عصیان، شعری برای تو، ص ۵۵)

مادر سایه ی سرگردانش را از فرزند جدا می کند، به امید دیدار در روزی که «کس بین ما نه غیر خدا باشد». در دنیای رنگ و ریا که ارزش ها همه مسخ شده اند و «فرشته ها همه گریانند» و «دیو دروغ و ننگ و ریاکاری» بر سر هر راهی نشسته است «جدال» آسان نیست. پس زن همه چیز را به زمان وا می گذارد تا فرزند چهره ی واقعی او را بشناسد و او را از دل شعرهایش بازیابد:

«...این آخرین ترانه ی لالایی است
در پای گاهواره ی خواب تو
باشد که بانگ وحشی این فریاد
پیچد در آسمان شباب تو

بگذار سایه ی من سرگردان
از سایه ی تو دور و جدا باشد
روزی به هم رسیم که گر باشد
کس بین ما نه غیر خدا باشد...

روزی رسد که چشم تو با حسرت
لغزد بر این ترانه ی دردآلود
جویی مرا درون سخن هایم
گویی به خود که مادر من او بود»

(همان)

«بازگشت» قصه ی اشتیاق مادری برای دیدار فرزند است، دیداری در وهم. تصاویر لطیف و زنانه ای که لبریز از عواطف مادرانه ی زن/ شاعر است. حال و هوا و مناظر آغاز شعر پیام آور ناکامی زن در دیدار فرزند است:

«... خانه ها رنگ دیگری بودند
گردآلوده، تیره و دلگیر
چهره ها در میان چادرها
همچو ارواح پای در زنجیر...

می دویدند از پی سگ ها
کودکان، پابرهنه، سنگ به دست
زنی از پشت معجری خندید
باد ناگه دریچه ای را بست»

(عصیان، بازگشت، ص ۹۵)

زن ها به ارواح اسیری مانندند که حتی از پشت معجر اجازه ی خندیدن ندارند.

این دو بند بازگشتی است به حال و هوای «اسیر». قصه ی اسارت است، اسارت زن/ مادری که از دیدار فرزند محروم شده است. اما در این بند نه من شخصی فروغ، که زن تاریخی این سرزمین پیچیده در لفاف سنت ها و قوانینی که پدر- خدایان برایش رقم زده اند، در میانه ی صحنه نشسته است و بر «گور آرزویش» پای می کوبد، با خنده ای به تلخی یک دشنام.

آن گاه فروغ ظاهر می شود و «بانگ کودکانه ی» فرزند را «در وهم» می جوید:

«... از دل خاک سرد آیینه
ناگهان پیکرش چو گل رویید
موج زد دیدگان مخملیش
آه، در وهم هم مرا می دید!

تکیه دادم به سینه ی دیوار
گفتم آهسته: این تویی کامی؟
لیک دیدم کزآن گذشته ی تلخ
هیچ باقی نمانده جز نامی

عاقبت خط جاده پایان یافت
من رسیدم ز ره غبار آلود
تشنه بر چشمه ره نبرد و دریغ
شهر من گور آرزویم بود»

(همان)

دریغی تلخ بر سرنوشتی تلخ تر که زن/ شاعر و بیشمار خواهرنش را در درازنای تاریکِ تاریخِ زن، برای همیشه از دیدار فرزند محروم کرده است.

در «بلور رؤیا» زنی را می بینیم که در لباس سپید عروسی «همچو موج ابر سپیدی» در کنار مرد محبوبش نشسته است و بر گیسوی او «گل مریم سپید» می درخشد. با اشک شوق در چشم وکلام خوش دلنواز مرد درگوش. لحظه ای درنگ و سپس «آری»:

«قَبِلتُ». پیوندی عاشقانه و جاودان در محراب عشق. اما... این مرد رؤیایی بیش نیست. رؤیایی که محو می شود و تنها آرزوی او در سینه ی زن می تپد:

«ما تکیه داده نرم به بازوی یکدگر
در روحمان طراوت مهتاب عشق بود
سرهایمان چو شاخه ی سنگین ز بار و برگ
خامش، بر آستانه ی محراب عشق بود

من همچو موج ابر سپیدی کنار تو
بر گیسویم شکفته گل مریم سپید
هر لحظه می چکید ز مژگان نازکم
بر برگ دست های تو آن شبنم سپید...

آنگه در آسمان نگاهت گشوده گشت
بال بلور قوس و قزح های رنگ رنگ
در سینه قلب روشن محراب می تپید
من شعله ور در آتش آن لحظه ی درنگ

گفتم خموش «آری» و همچون نسیم صبح
لرزان و بی قرار وزیدم به سوی تو
اما تو هیچ بودی و دیدم هنوز هم
در سینه هیچ نیست بجز آرزوی تو»

(عصیان، بلور رؤیا، ص ۷۹)

فروغ در این شعر از مراسم ازدواج می گوید. زن در این رؤیای شیرین همه چیز را مقدس، آرام بخش و شوق آلود می بیند. مرد با پیشانی بلند و روشن، نگاه رنگین و کلام دلنواز، زن را به شیفتگی و بی قراری می کشاند و «شبنم سپید اشک»- اشک شوق- از مژگان نازکش می چکاند. در دفترهای پیشین زن هر جا با مرد تنها بود، پیوندی گناه آلود با او داشت، اما اینک قداست این پیوند را در «محراب» و با حضور «فرشتگان خدا» حس می کنیم، حتی اگر این صحنه ی مقدس در رؤیا باشد.

«ظلمت» گریز و پرهیز مردی است که پناهی می جوید و راهی می پوید و زنی که او را به جامی و کامی می خواند. دو موج سرگشته و تنها «در آن لحظه ی جادویی اوج»:

«...گر به هم آویزیم
ما دو سرگشته ی تنها، چون موج
به پناهی که تو می جویی، خواهیم رسید
اندر آن لحظه ی جادویی اوج»

(عصیان، ظلمت، ص ۸۵)

«گره» آخرین شب وصال را در خاطره ی زن / شاعر زنده می کند، پیش از فردایی که اگر نمی آمد، «من تا ابد کنار تو می ماندم». وصالی که لبریز از درد فراق است ، در شب سرد سیاهی که به فردای جدایی می انجامد. اتاق مغشوق تصویری ازآشفتگی روحی زن و مرد را ارائه می دهد:

«...دیدم اتاق درهم و مغشوش است
در پای من کتاب تو افتاده
سنجاق های گیسوی من آنجا
بر روی تختخواب تو افتاده...

آنگه ستارگان سپید اشک
سوسو زدند در شب مژگانم
دیدم که دست های تو چون ابری
آمد به سوی صورت حیرانم

دیدم که بال گرم نفس هایت
سائیده شد به گردن سرد من
گویی نسیم گمشده ای پیچید
در بوته های وحشی درد من...»

(عصیان، گره، ص ۸۹)

زبان و عاطفه ی زنانه و لطیف فروغ در این شعر موج می زند و برزخ بیم و امید او را به خوبی نشان می دهد.

در شعر «از راهی دور» مردی بی وفا به محاکمه کشانده می شود که هر لحظه نسیم هوسی او را به راهی می کشاند و برق نگاهی به گناهی. و زن به کیفر این هوسبازی او را می گذارد و می گذرد:

«... تو به کس مهر نبندی مگر آن دم
که ز خود رفته در آغوش تو باشد
لیک چون حلقه ی بازو بگشایی
نیک دانم که فراموش تو باشد...»

(عصیان، از راهی دور، ص۱۰۱)

زن از مکتب زهره درس افسونگری آموخته و پیکر مرد را به شرار عشق سوخته است، با این حال موج وحشی مرد در آغوش او آرام نمی گیرد و به او دل نمی سپارد:

«تو به من دل نسپردی که چو آتش
پیکرت را ز عطش سوخته بودم
من که در مکتب رؤیایی زهره
رسم افسونگری آموخته بودم...»

(همان)

«جنون» قصه ی شوق و طلب زنی است که در «بهار سپید» یارش ر می جوید. او لبریز از «شرم شکوفه» و هیجان جوانه است و افسون بهاری به جنون عاشقانه اش دامن می زند. شور و شوق و جوانی طبیعت زن را سرشار از «شعر و فریاد وآرزو» کرده است:

«دل گمراه من چه خواهد کرد
با بهاری که می رسد از راه؟
با نیازی که رنگ می گیرد
در تن شاخه های سرد و سیاه...

لب من از ترانه می سوزد
سینه ام عاشقانه می سوزد
پوستم می شکافد از هیجان
پیکرم از جوانه می سوزد...

ای بهار، ای بهار افسونگر

من سراپا خیال او شده ام
در جنون تو رفته ام از خویش
شعر و فریاد و آرزو شده ام

می خزم همچو مار تبداری
بر علف های خیس تازه ی سرد
آه با این خروش و این طغیان
دل گمراه من چه خواهد کرد؟»

(عصیان، جنون، ص ۱۱۹)

در «رهگذر» دختری در سال های دور و در آرزوی همسری آرمانی بر کوسن های رنگین خود نقش رؤیا می زده و پشت پلک های خستگی اش فردای شیرین زندگی مشترک را انتظار می کشیده است. او «اکنون زنی تنهاست» که رؤیای گرم دخترانه اش را باد برده است و به جای آن مرد آرمانی رهگذری خسته و عتاب آلود سر بر کوسن های رنگینش گذاشته و از او کامی و آرامی می طلبد. آیا این رهگذر خسته با زهر عتابش همان «شهزاده ی مغرور و رؤیایی» نیست که روزی دختر را سوار بر مرکبش به سوی «قصر رؤیا» برد؟

این شعر رنگین از آرزوهای زنی می گوید که با شوق بر کوسن فرداهایش نقش می زند تا در عتاب مرد، این «مهمان ناخوانده»، رنگ ببازند:

«یکی مهمان ناخوانده
ز هر درگاه رانده، سخت وامانده
رسیده نیمه شب از راه، تن خسته، غبارآلود
نهاده سر به روی سینه ی رنگین کوسن هایی

که من در سالهای پیش
همه شب تا سحر می دوختم با تارهای نرم ابریشم
هزاران نقش رؤیایی بر آنها در خیال خویش
و چون خاموش می افتاد بر هم پلک های داغ و سنگینم
گیاهی سبز می رویید در مرداب رؤیاهای شیرینم
ز دشت آسمان گویی غبار نور برمی خاست
گل خورشید می آویخت بر گیسوی مشکینم
نسیم گرم دستی، حلقه ای را نرم می لغزاند
در انگشت سیمینم...
کنون مهمان ناخوانده
ز هر درگاه رانده، سخت وامانده
بر آنها می فشارد دیدگان گرم خوابش را
آه ، من باید به خود هموار سازم تلخی زهر عتابش را
و مست از جام های باده می خواند: که آیا هیچ
باز در میخانه ی لب های شیرینت شرابی هست
یا برای رهروی خسته
در دل این کلبه ی خاموش عطر آگین زیبا
جای خوابی هست؟»

(عصیان، رهگذر، ص ۱۰۷)

در «بعدها» زن/ شاعر از روزی می گوید که او دیگر نیست. مرگی که «روزی فراخواهد رسید» و به «فریاد درد» زن پایان خواهد داد. دست های او از «افسون شعر» تهی

می شوند و آن شعله ی شگرف در او فرو می میرد. عاشقان زن- شاید- نیمه شبی گل بر گور غمناکش بگذارند. و «در بر آیینه»ای که از زن تهی است، «تار مویی، نقش دستی، شانه ای» به جای می ماند. قلب او دور از ضربه های عاشقانه ی قلب مرد، زیر خروارها خاک می پوسد:

«...در اتاق کوچکم پا می نهد
بعد من با یاد من بیگانه ای
در بر آیینه می ماند به جای
تار مویی، نقش دستی، شانه ای...»

(عصیان، بعدها، ص ۱۲۵)

در «زندگی» که آخرین شعر مجموعه ی عصیان است، زن/ شاعر به عشق و امید و زندگی می اندیشد. او از زندگی لبریز است و بر گذشته ی از دست رفته افسوس می خورد. فروغ که در فاصله ی جدایی از پرویز شاپور تا پایان «عصیان» به زندگی «چون دشمنی» نظر کرده بود، اینک در آستانه ی «تولدی دیگر» دست دوستی به طرفش دراز می کند.

در این شعر زن خود را آینه می نامد، آینه ی زندگی. پیوند زن/ شاعر با آینه در همـه ی دفترهایش ژرف و شگرف است. در این بند چنین می سراید:

«...آه ای زندگی، من آینه ام
از تو چشمم پر از نگاه شود
ورنه گر مرگ بنگرد در من
روی آیینه ام سیاه شود...»

(عصیان، زندگی، ص ۱۳۱)

دفتر «عصیان» را با مطلبی از «محمود نیکبخت» درباره ی این بند به پایان می بریم: «شاعر در آخرین اثر دوران گمشدگی خود [شعر زندگی] برای نخستین بار آینه را به عنوان نماد و ما به ازاء آگاهی به کار می گیرد و به شیئ و نشانه ای دست می یابدکه هم نمایی ازآینه ی ویژه ی فروغ است و هم اولین نمود دوران آگاهی او .» [۱۵]

(از گمشدگی تا رهایی، ص ۲۹)

***

«تولدی دیگر» نقطه ی عطف شعر فروغ و نمودار تکامل و صعود زبان و اندیشه ی اوست. «زنانگی» او در این مجموعه از حصار جسم می گریزد و به پهنه ی روح و هویت او می رسد: «نگاه زنانه ی فروغ در شعر، به واقع در دوره ی دوم شعرش و با جزئی نگری زنانه اش و شهود زنانه اش نمود می یابد. نگاه فروغ در دوره ی اول، نگاه دو جنسی است... اما در دوره ی دوم که نگاه فروغ نگاهی انسانی و فراجنسی است، ویژگی زنانه اش وابسته به واژه های بیرونی زن و مرد یا مثلاً تفاوت صرف فعل «بفشردم» یا «بفشردمش» نیست، بلکه دارای هویت زنانه است.» [۱۶]

(چهره های قرن بیستمی ایران (۴)، ص ۳۲)

در «آن روزها» فروغ معصومیت کودکانه اش را چنین آه می کشد:

«آن روزها رفتند
آن روزهای خیرگی در رازهای جسم
آن روزهای آشنایی های محتاطانه با زیبایی رگ های آبی رنگ

دستی که با یک گل
از پشت دیواری صدا می زد
یک دست دیگر را
و لکه های کوچک جوهر، بر این دست مشوش، مضطرب، ترسان
و عشق،
که در سلامی شرم آگین خویشتن را بازگو می کرد...

آن روزها رفتند ...
و دختری که گونه هایش را
با برگ های شمعدانی رنگ می زد، آه
اکنون زنی تنهاست
اکنون زنی تنهاست»

(تولدی دیگر، آن روزها، ص ۹)

زن/ شاعر شادی کودکانه اش را در «آن روزها» گم کرده است. «دختری که گونه هایش را با برگ های شمعدانی رنگ می زد»، در آن روزهای خوب و سالم و سرشار جا مانده است و اکنون «زنی تنها» بر روزهایی که پوسیدند و گم شدند، آه می کشد. در این دگردیسی تلخ، زن با مویه ای پنهان دنیای دخترانه اش را به سوگ می نشیند.

در شعر «آفتاب می شود» زن از لحظات پر شور عاشقانه اش می گوید. او با عشق «به کهکشان، به بیکران، به جاودان» رسیده است و نمی خواهد آنها را از دست بدهد:

«... تو آمدی ز دورها و دورها
ز سرزمین عطرها و نورها

نشانده ای مرا کنون به زورقی
ز عاج ها، ز ابرها، بلورها...

نگاه کن که موم شب به راه ما
چگونه قطره قطره آب می شود
صراحی سیاه دیدگان من
به لای لای گرم تو
لبالب از شراب خواب می شود

به روی گاهواره های شعر من
نگاه کن
تو می دمی و آفتاب می شود.»

(تولدی دیگر، آفتاب می شود، ص ۲۰)

شعر «روی خاک» را باید بازتابی از زندگی فروغ دانست. حقیقت آن است که فروغ در تمام طول زندگی و شاعری اش زمینی بود. این زن/ شاعر با حضوری نباتی و در پیوند با زمین می روید، زندگی می کند، شعر می گوید و عشق می ورزد. او چنین می سراید:

«هرگز آرزو نکرده ام
یک ستاره در سراب آسمان شوم
یا چو روح برگزیدگان
همنشین خامش فرشتگان شوم
هرگز از زمین جدا نبوده ام

با ستاره آشنا نبوده ام»

(تولدی دیگر، روی خاک، ص ۲۴)

این زن در هیأت گیاهی چهره می نماید که «باد و آفتاب و آب را/ می مکد که زندگی کند» او از غریزه سرشار است و نسیم و ستاره ها را به عشقبازی می خواند.

از دیرباز بین زن و زمین پیوندی رازناک بوده است. زن، زایایی و زندگی و رویش را به ارمغان می آورد، همان گونه که زمین:

«روی خاک ایستاده ام
با تنم که مثل ساقه ی گیاه
باد و آفتاب و آب را
می مکد که زندگی کند
بارور ز میل
بارور ز درد
روی خاک ایستاده ام
تا ستاره ها ستایشم کنند
تا نسیم ها نوازشم کنند.»

(همان)

زن سپس شبنم پیکر مرد را بر زنبق تنش به یاد می آورد. لذت و درد را چونان معجونی می آشامد و همانگونه که «بارور ز میل / بارور ز درد» روی خاک ایستاد است، ناپایداری این میل و درد را فرا یاد می آورد:

«جز طنین یک ترانه جستجو نمی کنم
در فغان لذتی که پاک تر
از سکوت ساده ی غمی است

آشیانه جستجو نمی کنم
در تنی که شبنمی است
روی زنبق تنم»

(همان)

«فغان لذت بیانگر جوشش دردناک عشق و اشتیاق، و سکوت ساده ی غم، حاصل تنهایی بی پایان او در زمین و در میان این «جانیان کوچک» است. فروغ نه لذت را انکار می کند و نه رنج و اندوه را. او همه ی احساسات انسانی خود را تجربه می کند و بی آنکه شیفته شود، راه بی نهایت خود را ادامه می دهد. فروغ می داند که جسم جفت او نیز مثل شبنم است و تنها یک شب میهمان زنبق تن اوست، و می رسد زمانی که خورشید برخیزد و او را به سمت خویش بخواند.» [۱۷]

(در جست و جوی جانب آبی، ص ۲۳)

زن/ شاعر با یادآوری مرد و ناپایداری او به یادگذشته ی متزلزل عاطفی اش می افتد. «یادگارهایی» که با «خط سیاه عشق» بر «جدار کلبه ی زندگی اش» کشیده اند. «مردمان رهگذری» که زن اکنون به بی ثباتی آن ها پی برده و «شبنم» می خواندشان:

«بر جدار کلبه ام که زندگی است
با خط سیاه عشق
یادگارها کشیده اند
مردمان رهگذر:
قلب تیر خورده
شمع واژگون
نقطه های ساکت پریده رنگ
بر حروف درهم جنون...»

(همان)

کلبه ی زندگی زن از یادگارهای عجیب و متفاوت مردان-«رهگذران»- سیاه است، اما این شب خود ساخته را ستاره باران خاطرات عاشقانه روشن می کند.

این شعر دگرگونی و رشد عاطفی فروغ را در برخورد با مسائل جنسی نشان می دهد. او که در اسیر، پر تب و تاب به مردان می آویخت که: «زنی امشب ز تو می جوید کام»، اکنون آرام آرام پای به دنیایی بزرگ تر می گذارد و در آستانه ی تولد است.

«شعر سفر» رفتن بی بازگشت مرد را تصویر می کند و آخرین صحنه های عاشقانه ی پیش از جدایی در ذهن زن تداعی می شود. زن «بی خبر از فریب فرداها» می پندارد که عشق مرد همیشگی و راستین است و دلخوش است به سایه ی مستدام او بر سر سرنوشتش. اما اکنون خدای تیره ی غم آیه های سیاه تقدیر را بر معبد نگاه زن می نگارد:

«... من به بوی تو رفته از دنیا
بی خبر از فریب فرداها
روی مژگان نازکم می ریخت
چشم های تو چون غبار طلا
تنم از حس دست های تو داغ
گیسویم در تنفس تو رها
می شکفتم ز عشق و می گفتم:
«هرکه داده شد به دلدارش
ننشیند به قصد آزارش
برود، چشم من به دنبالش
برود، عشق من نگه دارش...»

(تولدی دیگر، شعر سفر، ص ۲۸)

«باد ما را خواهد برد» یادآور امری محتوم و تلخ است. «دلهره ی ویرانی»، «وزش ظلمت» و باد که در میعاد شومش پیامبر مرگ است. بیم زوال و دلهره ی «نامعلومی» که پشت پنجره «نگران من و توست»، در تولدی دیگر موج می زند. زن/ شاعر با این پیش درآمد هشدار دهنده مرد را به خود می خواند، پیش از آن که به میعاد باد تن در دهند:

«ای سراپایت سبز
دست هایت را چون خاطره ای سوزان، در دستان عاشق من بگذار...
باد ما را با خود خواهد برد
باد ما را با خود خواهد برد»

(تولدی دیگر، باد ما را خواهد برد، ص ۳۰)

در قسمتی از شعر «در آب های سبز تابستان» زن حضور مرد را در کنار خویش غنیمت می داند. او چون برگ تنهایی بر بستر آب های سبز تابستان به سوی مرگ و غم می راند، سایه ی عشق بی اعتبار است و عطر خوشبختی فرّار، پس زن لحظه های همدلی و همراهی مرد را قدر می داند، اکنون را:

«...اکنون تو اینجایی
گسترده چون عطر اقاقی ها
در کوچه های صبح
بر سینه ام سنگین
در دست هایم داغ
در گیسوانم رفته از خود، سوخته، مدهوش

اکنون تو اینجایی...»

(تولدی دیگر، در آب های سبز تابستان، ص ۳۵)

«بر او ببخشایید» از زنانه ترین اشعار فروغ به شمار می رود. این شعر با ساختار منسجم و بیان شعری قوی، زوال نامه ی زن است. زنی که در جامعه ی مردسالار «ابلهانه می پندارد که حق زیستن دارد» و «آرزوی دوردست تحرک/ در دیدگان کاغذی اش آب می شود». این زن برای زندگی و عشق باید طلب بخشش کند:

«بر او ببخشایید
بر او که گاه گاه
پیوند دردناک وجودش را
با آبهای راکد
و حفره های خالی از یاد می برد
و ابلهانه می پندارد
که حق زیستن دارد»

(تولدی دیگر، بر او ببخشایید، ص ۴۴)

زن با آب های راکد و حفره های خالی پیوند دارد: «هر آنچه قَمَری، پذیرنده،... منفعل، مجوّف یا قابل دخول،... غار،... هر آنچه با آبها در ارتباط است... نماد زن است.»

(فرهنگ نمادهای سنتی، ص ۱۸۲)

پیوند زن با آب های راکد و حفره های خالی، زهدان زن را به یاد می آورد و: «خلق الانسان من ماء دافق ». زن چون زمین پذیرنده و منفعل است، مرده ای زندگی بخش.

این پیوند جسم زن با رکود و خلاء او را محکوم به زوال می کند. در جامعه ی مرد سالار زن ابلهانه می پندارد که حق زیستن دارد و به خاطر این پندار خام باید طلب بخشش

کند. او تصویری زیبا ولی بی تفاوت است که آرزوی دوردست تحرک، عشق، آزادی و بقا در چشم های کاغذی اش آب می شود.

در بند دیگر می خوانیم:

«بر او ببخشایید
بر او که در سراسر تابوتش
جریان سرخ ماه گذر دارد
و عطرهای منقلب شب
خواب هزارساله ی اندامش را
آشفته می کند»

(همان)

«ماه» در اشعار فروغ عموماً نشانه و سمبل عشق جسمانی است.» [۱۸]

(شناخت نامه ی فروغ، «تفسیر دو شعر»، ص ۱۶۸)

زن، این «زیبای خفته» در تابوت رکود و رخوت تاریخی اش، هزاران سال است که مرده است و به خاطر عشق و بیقراری ناخواسته اش عذر می خواهد:

«بر او ببخشایید
بر او که از درون متلاشی است
اما هنوز پوست چشمانش از تصور ذرات نور می سوزد
و گیسوان بیهده اش
نومیدوار از نفوذ نفس های عشق می لرزد»

(همان)

این مرده ی متحرک هنوز عاشق نور است و گیسوانش نومیدانه و بیهوده از نفوذ نفس های عشق می لرزند و این گناه بزرگی است. زن که خود از درون متلاشی است، همان گونه که «حق زیستن» ندارد، از نور و امید و عشق نیز بی نصیب است.

زن/ شاعر ریشه ی تمام خوشبختی های روی زمین را در خاک های غربتش حس می کند و حسرت می خورد، حسرتی که قلب زودباورش را در سینه متورم می کند. هم چون مادر ازلی اش-زمین-ریشه های زندگی و خوشبختی دیگران در خاک هستی او دویده است. قلبش هستی بارآور دیگران را لمس می کند و در غربت دیرینه اش از حسرت زندگی و سعادت سرشار می شود و «ابلهانه می پندارد که حق زیستن دارد»، که البته این نیز گناهی نابخشودنی است:

«ای ساکنان سرزمین ساده ی خوشبختی
ای همدمان پنجره های گشوده در باران
بر او ببخشایید
بر او ببخشایید
زیرا که ریشه های هستی بارآور شما
در خاک های غربت او نقب می زنند
و قلب زودباور او را
با ضربه های موذی حسرت
در کنج سینه اش متورم می سازند»

(تولدی دیگر، بر او ببخشایید، ص ۴۴)

در «دریافت» زن/ شاعر هنگام درک حقیقت مرگ، از شهوت سرشار است. او در هماغوشی مرگ-همچون مرد-تیر کشیدن سینه هایش را حس می کند. مرگ به هیأت

معشوقی درآمده است و با او در می آمیزد. نبضش از طغیان خون و تنش از وسوسه ی متلاشی شدن متورم است.اولین روز بلوغش را به یاد می آورد و زنانگی اش را می سراید:

«...آه، من پر بودم از شهوت- شهوت مرگ
هر دو ... م از احساسی سرسام آور تیرکشید
آه
من به یاد آوردم
اولین روز بلوغم را
که همه اندامم
باز می شد در بهتی معصوم
تا بیامیزد با آن مبهم، آن گنگ، آن نامعلوم...»

(تولدی دیگر، دریافت، ص ۴۷)

«وصل» از «لحظه ی بی اعتبار وحدت» می گوید. شرح این لحظه را از زبان یک زن می شنویم، صریح، دقیق و زنانه:

«... دیدم که می رهم
دیدم که می رهم
دیدم که پوست تنم از انبساط عشق ترک می خورد
دیدم که حجم آتشینم
آهسته آب شد
و ریخت، ریخت، ریخت
در ماه، ماه به گودی نشسته ، ماه منقلب تار

در یکدیگر گریسته بودیم
در یکدیگر تمام لحظه ی بی اعتبار وحدت را
دیوانه وار زیسته بودیم»

(تولدی دیگر، وصل، ص ۵۱)

در مثنوی «عاشقانه» زن با مردی که معشوق است و «شب از رؤیای او رنگین شده» سخن می گوید :

«آه ای با جان من آمیخته
ای مرا از گور من انگیخته...»

(تولدی دیگر، عاشقانه، ص۵۵)

در «دیوارهای مرز» زن/ شاعر «... وفادار به اصل مادینه ی خویش، پرده از چهره ی بزرگ بانوی هستی برمی دارد و از دهان او سخن می گوید»: [۱۹]

(یادنامه ی فروغ،«صورت ازلی زن و ظهور نمادین آن در اشعار فروغ»،ص۲۰)

«...من در پناه شب
از انتهای هر چه نسیم است می وزم
من در پناه شب
دیوانه وار فرو می ریزم
با گیسوان سنگینم، در دست های تو
و هدیه می کنم به تو گل های استوایی این گرمسیر سبز جوان را...»

(تولدی دیگر، دیوارهای مرز، ص۶۳)

او آگاهانه از آمیختن با مرد می سراید:

«با من رجوع کن

با من رجوع کن
به ابتدای جسم
به مرکز معطر یک نطفه
به لحظه ای که از تو آفریده شدم
با من رجوع کن
من ناتمام مانده ام از تو

اکنون کبوتران
در قله های ...هایم
پرواز می کنند
اکنون میان پیله ی لب هایم
پروانه های بوسه در اندیشه ی گریز فرورفته اند
اکنون
محراب جسم من
آماده ی عبادت عشق است»

(همان)

می بینیم که در این دوره زنانگی فروغ بی ریا و طبیعی خود را می نماید و از تصنع و تظاهر خالی است: «فروغ بدون توجه به این موضوع که یک زن است، به جنبه های مثبت وجودش نگاه می کند و سعی دارد این جنبه ها را پرورش دهد، و شاید صداقت و بی ریایی او باعث می شود که بعضی از تصاویر شعرهای او بی شرمانه به نظر آید، ولی چنین نیست. وقتی که فروغ از پرواز کبوتران بر روی قله های ... هایش سخن می گوید، ما نمی توانیم او را به ابراز جنسیت متهم کنیم...»

(آیه های آه، ص۹۸)

این زن باروری از ماه را آرزو می کند. او از عشق لبریز است و می خواهد عشقش گهواره ی تولد عیسای دیگری باشد.

در «عروسک کوکی» فروغ از «می توان» هایی می گوید که نمی شاید. از یک زندگی خالی از عشق و بینش و احساس و از زبان زنی که روزگاری «عروسک کوکی» بودن را تجربه کرده و اکنون شعر و شعورش از آن «نقش های پوچ» دور شده است. شعر به استفاده ی جنسیتی از زن اشاره می کند. «ماده ای زیبا و سالم» که «با هر فشار هرزه ی دستی» بی سبب فریاد می کند «آه، من بسیار خوشبختم»:

«...می توان فریاد زد
با صدایی سخت کاذب، سخت بیگانه
«دوست می دارم»
می توان در بازوان چیره ی یک مرد
ماده ای زیبا و سالم بود
با تنی چون سفره ی چرمین
با دو ... درشت سخت
می توان در بستر یک مست، یک دیوانه، یک ولگرد
عصمت یک عشق را آلود...
می توان همچون عروسک های کوکی بود
با دو چشم شیشه ای دنیای خود را دید

می توان در جعبه ای ماهوت

با تنی انباشته از کاه
سال ها در لابلای تور و پولک خفت
می توان با هر فشار هرزه ی دستی
بی سبب فریاد کرد و گفت:
«آه، من بسیار خوشبختم»

(تولدی دیگر، عروسک کوکی، ص۷۱)

زن/ شاعر در «معشوق من» از مردی می گوید که معشوق است نه عاشق. او «برهنه» و «بی شرم» و «نیرومند» است، همچون «مرگ» (رابطه ی مرد و مرگ). عاصی و ناگزیر و صریح است و غریزی و وحشی و معصوم. او «یادآور اصالت زیبایی» است. توصیف و ستایش معشوق مرد، از ویژگی های زبان زنانه و خاص فروغ است:

«...معشوق من
با آن تن برهنه ی بی شرم
بر ساق های نیرومندش
چون مرگ ایستاد...»

(تولدی دیگر، معشوق من، ص۷۸)

از دیگر اشعار سراسر زنانه ی فروغ «در خیابان های سرد شب» است. قصه ی زنی که به سرنوشت تلخش تسلیم می شود. او پشیمان نیست، زیرا قلبش در آن سوی زمان جاری است و زندگی و گل قاصد او را تکرار خواهند کرد. در این شعر ما با زن/ مادری روبروییم که همچون زمین وسیع و همیشگی است. او تمام شهوت تند زمین است و به وسعت آن بارآوری را می طلبد:

«من پشیمان نیستم
من به این تسلیم می اندیشم، این تسلیم دردآلود
من صلیب سرنوشتم را
برفراز تپه های قتلگاه خویش بوسیدم...
من پشیمان نیستم
قلب من گویی در آن سوی زمان جاری است
زندگی قلب مرا تکرار خواهد کرد
و گل قاصد که بر دریاچه های باد می راند
او مرا تکرار خواهد کرد»

(تولدی دیگر، درخیابان های سرد شب، ص۸۳)

«گلی ترقی» درباره ی این زن که قلبش «گویی درآن سوی زمان جاری است» و روح زنانه ی عالمگیر او می گوید: «شعر فروغ سرود زمین و تجلی گاه بزرگ بانوی ازلی است و از دهان زنی سخن می گویدکه متعین در زمان و مکان خاصی نیست، بلکه چون خاطره ای قدیمی پراکنده در اعصار تاریخ است و همه ی عالم نشانی از او دارد. او اصل مادینه ی هستی است و چون خوابی مکرر، هزاران هزار سال است که خیال آدمی را به خود مشغول داشته است.»

(یادنامه ی فروغ، ص۱۹)

این زن/ شاعر باروری و شکفتگی جسمش را با ما در میان می گذارد. شیر در رگ های آبی رنگ سینه هایش و رویش غضروفی جنین در کمرگاه صبورش. زندگی او در این موجود تازه «گل قاصد» تکرار خواهد شد. او در ادامه پیوندگنگ خود را با مرد و جنین و دنیای غریب زن/ مادری به یاد می آورد:

«من تو هستم، تو

و کسی که دوست می دارد
و کسی که در درون خود
ناگهان پیوند گنگی باز می یابد
با هزاران چیز غربت بار نامعلوم»

(همان)

زن/ شاعر در پیوند گنگش با «هزاران چیز غربت بار نامعلوم» در زمان جاری و تکرار می گردد و «تمام شهوت تند زمین» را در وجود بارور و صبور خویش حس می کند. چون زمین- مادر اولیه اش- «تمام آب ها را می کشد در خویش/ تا تمام دشت ها را بارور سازد».گویی خدابانوی زمین وظیفه اش را به تمامی بر دوش او نهاده است:

«و تمام شهوت تند زمین هستم
که تمام آب ها را می کشد در خویش
تا تمام دشت ها را بارور سازد»

(همان)

«ناهید توسلی» این بند از شعر فروغ را چنین تفسیر می کند: «... انگاره ی مادینگی (femini[ni]ty) در مفهوم آزاد واژگانی اش، نیاز غریزی و شکوفنده ی کشیدن همه ی آبهای جهان در خویش برای باروری تمام دشتها...هنگامه ی خیال، هنگامه ی غریزه و هنگامه ی بارور «زن/ مادری» برای کسی که به وسعت همه ی دشتهای جهان دوست دارد و می خواهد سبز و بارور شود....فروغ،«مادینه وار...»از بلوغ جوانی خویش و حس زن/ مادری اش-که حتی به اندازه ی یک «آه» هم بویی از شهوت مفهوم در ذهن مردمان را ندارد-به شناخت تن و پیکر و روان مادینه ی «زن/ مادر»، موجودی که همه ی هستی اش رویش و بالش و زایش و بر دادن و ثمر دادن است، وقوف دارد.»[۲۰]

(چرا خواب زن چپ است؟ «فروغ فرخزاد، زن/مادری تنها»صص۱۷۸-۱۷۷)

زن در «ساکت آیینه ها»ست و صدایش از دوردست و «مه سنگین اوراد سحرگاهی» به گوش می رسد. در «عمق تاریک تمام خواب ها» «ته مانده ی» دست های زن جاری است، او با رؤیا و ناخودآگاه مرد پیوسته است و دل خونینش چون لکه ای سرخ در سپیدی «سعادت های معصومانه ی هستی» می تپد و یک «من» دیگر «در خیابان های سرد شب» او را تکرار خواهد کرد:

«گوش کن
به صدای دوردست من
در مه سنگین اوراد سحرگاهی
و مرا در ساکت آیینه ها بنگر
که چگونه باز، با ته مانده های دست هایم
عمق تاریک تمام خواب ها را لمس می سازم
و دلم را خالکوبی می کنم چون لکه ای خونین
بر سعادت های معصومانه ی هستی...»

(تولدی دیگر، در خیابان های سرد شب، ص ۸۳)

«در غروبی ابدی» از زوال عشق و زندگی می گوید. کبوترهای سپید عشق چون دو تابوت سپید در باد سرگردانند و زن/ شاعر-که «دلش می خواهد با ظلمت جفت شود»- به همه ی نمادهای شکوهمند، عاشقانه و معصومی می اندیشد که «در غروبی ابدی» از شاخه فرومی افتند و در «فراموشی سنگینی» مدفون می شوند. او آرزوهایش را در هماهنگی بی رحم هزاران درِ بسته رنگ باخته می بیند. خانه ای که «نفس رخوتناک پیچک هایش» عشق را زمزمه می کرد و نوزادی که «لبخند نامحدود» و «تن پرخونش» زندگی را نوید می داد، در غروب ابدی زن و «تاراج وزش های سیاه»، آوار دردآلودی

می شوند که گورکوچک زندگی اش را از مرگ می آکَنَند. دنیای بی آرزوی زن لبریز از غروبی ابدی است:

«- آرزوها؟

- خود را می بازند

در هماهنگی بی رحم هزاران در

- بسته؟

- آری، پیوسته بسته، بسته

- خسته خواهی شد

- من به یک خانه می اندیشم

با نفس های پیچک هایش، رخوتناک

با چراغانش روشن، همچون نی نی چشم

با شبانش متفکر، تنبل، بی تشویش

و به نوزادی با لبخندی نامحدود

مثل یک دایره ی پی در پی بر آب

و تنی پر خون، چون خوشه ای از انگور

-من به آوار می اندیشم

و به تاراج وزش های سیاه

و به نوری مشکوک

که شبانگاهان در پنجره می کاود

و به گوری کوچک، کوچک چون پیکر یک نوزاد...»

(تولدی دیگر، در غروبی ابدی، ص ۸۷)

گفتیم که «آیه های زمینی» پیشگویی تلخ و آگاهانه ای از آینده ی بشریت است. با آیه هایی همه تلخ: «اِذا الشَمس کُورِّت»* : آنگاه خورشید سرد شد». «وَالیل اِذَا عَسعَس»**: «شب در تمام پنجره های پریده رنگ/ مانند یک تصور مشکوک/ پیوسته در تراکم و طغیان بود....»

در این قیامت بی برکت «غارهای تنهایی» را نفس «بیهودگی» می آکَنَد و انسان ها از هویت خویش بازمی مانند، چون «نوزاد های بی سر». گاهواره ها در گور خواب جاودانه ی فردا را نوید می دهند:

«... در غارهای تنهایی
بیهودگی به دنیا آمد
خون بوی بنگ و افیون می داد
زن های باردار
نوزادهای بی سر زاییدند
و گاهواره ها از شرم
به گورها پناه آوردند»

(تولدی دیگر، آیه های زمینی، ص ۹۸)

در این سیاه بازار زمین، زن پیام آور مرگ و بی هویتی می شود و از مفهوم ازلی خـــود «زایندگی و رویش و زندگی» تهی می گردد، و مرد همخوابگی با او را نه برای بقای نسل و امتداد در خط خشک زمان، که برای ارضای «میل دردناک جنایت» می طلبد، «در میان بستری از خون»:

«مردان گلوی یکدیگر را

* : تکویر/ ۱

** : همان/ ۱۷

با کارد می دریدند
و در میان بستری از خون
با دختران نابالغ
همخوابه می شدند»

(همان)

صدای زن/شاعر در هزارتوی «شب منفور»ی که «پیوسته در تراکم و طغیان است» «نقبی به سوی نور نخواهد زد». این «صدای زندانی» با یأس شکوهمندش «فردا» را آه می کشد، لفظ کهنه ای که «مفهوم گنگ گمشده اش» راکودکان در مشق هایشان با لکه ی درشت سیاهی تصویر می کنند.

شعر «هدیه» واگویه ی مویه ای است کهن از زبان زن. او در نهایت شب اسیر است و نور و رهایی را در هیأت «چراغ» و «دریچه» آرزو می کند. همان شب منفور متراکمی که حتی سعادت دیدن «کوچه ی خوشبخت» را از زن می گیرد و پرده ای که آویختن آن آسمانش را رنگ «شب» می زند و صدایش را در «نهایت تاریکی» زندانی می کند:

«من از نهایت شب حرف می زنم
من از نهایت تاریکی
و از نهایت شب حرف می زنم
اگر به خانه ی من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیاور
و یک دریچه که از آن
به ازدحام کوچه ی خوشبخت بنگرم»

(تولدی دیگر، هدیه، ص ۱۰۶)

«وهم سبز» از تنهایی، یأس و بی پناهی زنی می گوید که تمام روز در آیینه گریه می کند و در «وهم سبز» بهار و در «پیله ی تنهایی اش» می پوسد. زندگی زن در بی اعتمادی و اضطراب سپری می شود و راه های پیچاپیچ آن، نه در «قله»ها و «اوج»های عاشقانه، که «درآن دهان سرد مکنده/ به نقطه ی تلاقی و پایان می رسند.»

زن/ شاعر در پی نیمه ی گم شده ی خویش است و در این ناتمامی گرمی تن مرد دیگر انتظارش را برنمی آورد. «روح بیابان» او را در برگرفته است و «سِحر ماه» او را چونان بره ای در پی خویش می کشاند. آیینه همدم تنهایی زن است و شانه هایش تکیه گاه گریه های او:

«تمام روز در آیینه گریه می کردم
بهار پنجره ام را
به وهم سبز درختان سپرده بود
تنم به پیله ی تنهایی ام نمی گنجید
و بوی تاج کاغذیم
فضای آن قلمرو بی آفتاب را
آلوده کرده بود...
کدام قله؟ کدام اوج؟
مگر تمامی این راه های پیچاپیچ
در آن دهان سرد مکنده
به نقطه ی تلاقی و پایان نمی رسند؟
به من چه دادید، ای واژه های ساده فریب
و ای ریاضت اندام ها و خواهش ها؟
اگر گلی به گیسوی خود می زدم

از این تقلب، از این تاج کاغذین
که بر فراز سرم بوگرفته است، فریبنده تر نبود؟

چگونه روح بیابان مرا گرفت
و سحر ماه، ز ایمان گله دورم کرد!
چگونه ناتمامی قلبم بزرگ شد
و هیچ نیمه ای این نیمه را تمام نکرد
چگونه ایستادم و دیدم
زمین به زیر دو پایم ز تکیه گاه تهی می شود
و گرمی تن جفتم
به انتظار پوچ تنم راه نمی برد!»

(تولدی دیگر، وهم سبز، ص ۱۱۷)

زندگی گذشته ی زن/شاعر با «واژه های ساده فریب» و «ریاضت اندامها و خواهشها» «تاج کاغذین تقلب» را به او هدیه داده است، دروغین و بویناک. مرد با گرمای جسمش خلاء روح او را پر نمی کند.

او به «زنان ساده ی کامل» پناه می آورد و گم شده اش را در مظاهر زندگی آن ها می جوید: حس «مسیر جنبش کیف آور جنین از ورای پوست، بوی شیر تازه که از گریبان می تراود، اجاق های پر آتش، نعل های خوشبختی، سرود ظرف های مسین و...» و «بستر بقای دردناک تمام عشق های حریص دنیا»:

«مرا پناه دهید ای زنان ساده ی کامل
که از ورای پوست سرانگشت های نازکتان
مسیر جنبش کیف آور جنینی را

دنبال می کند
و در شکاف گریبانتان همیشه هوا
به بوی شیر تازه می آمیزد

کدام قله، کدام اوج؟
مرا پناه دهید ای اجاق های پر آتش- ای نعل های خوشبختی-
و ای سرود ظرفهای مسین در سیاهکاری مطبخ
و ای ترنم دلگیر چرخ خیاطی
و ای جدال روز و شب فرش ها و جاروها...»

(همان)

زن/ شاعر در بیکرانگی یأس و اضطرابش «به سوی سهمناک ترین صخره پیش می رود»، همان «دهان سرد مکنده». قله و اوجی درکار نیست و بهار «وهم سبز»ی است که بر دریچه گذر دارد. یأس زن از صبوری روحش بیشتر است و در پایان راه درمی یابد که هیچ گاه پیش نرفته است. او می ایستد و می بیند که «زمین به زیر دو پایش ز تکیه گاه تهی می شود » و او در ناتمامی خویش «فرو می رود.»

تنهایی فروغ و حسرت ژرف او بر زن/ مادر بودن، او را به ملموس ترین ویژگی های زنانه و مادرانه پیوند می زند و به حنجره ی گویای زن/ مادران تاریخ تبدیل می کند: «فروغ همه ی حسرت آرزوهای همه ی زن/ مادران تاریخی را که از این لذت محروم بوده اند، یک جا از زبان خود بیان می کند و در حسرت و آرزوی «لمس مسیر جنبش کیف آور جنین »، این زنانه ترین و چه می گویم، این زن/ مادرانه ترین حس و احساس یک زن است.... فروغ حتی به ظریف ترین رفتارهای سنتی/ دیرینی زنانه نیز وقوف دارد و عشق می ورزد و در حسرت آن است....»

(چرا خواب زن چپ است؟ «فروغ فرخزاد، زن / مادری تنها»،ص ۱۷۸)

«فتح باغ» قصه ی ازلی خوردن میوه ی ممنوعه ی عشق است و کلاغی که خبر آن را به شهر خواهد برد، و به زودی «همه می دانند» که زن و مرد در هیأت آدم و حوای اسطوره ای سیب عشق را از «شاخه ی بازیگر دور از دست» چیده اند و به «چراغ و آب و آینه پیوسته اند.»

زن/ شاعر از«گیسوی خوشبختش» می گوید با «شقایق های سوخته ی بوسه ی مرد، نه «پیوند سُست دو نام/ و هماغوشی در اوراق کهنه ی یک دفتر»:

«... همه می دانند
همه می دانند
که من و تو از آن روزنه ی سرد عبوس
باغ را دیدیم
و از آن شاخه ی بازیگر دور از دست
سیب را چیدیم

همه می ترسند
همه می ترسند، اما من و تو
به چراغ و آب و آینه پیوستیم
و نترسیدیم »

(تولدی دیگر، فتح باغ، ص ۱۲۵)

«تولد و تکامل و غرور» پیغام این دستان عاشق است که شب را با «عطر و نور و نسیم» ستاره باران کرده اند:

«سخن از پچ پچ ترسانی در ظلمت نیست
سخن از روز است و پنجره های باز
و هوای تازه
و اجاقی که در آن اشیاء بیهده می سوزند
و زمینی که ز کِشتی دیگر بارور است
و تولد و تکامل و غرور
سخن از دستان عاشق ماست
که پلی از پیغام عطر و نور و نسیم
بر فراز شب ها ساخته اند»

(همان)

پیوند زن با زمین- ازل بانوی رویش و زایش- و حس باروری، تولد و تکامل، حقیقت را «در باغچه» به او می نمایاند. در «نگاه شرم آگین گلی گمنام». او در پیوند با طبیعت مرد را به «چمنزار» می خواند تا «از پشت نفس های گل ابریشم» صدایش کند، «همچنان آهو که جفتش را ». آن دو در «لحظه ی نامحدودی»که «دو خورشید به هم خیره می شوند» بقا را خواهند یافت.

در شعر «گل سرخ» سخن از پیوند و باروری است. زن آبستنی اش را «چون یک پرچم در رستاخیر» با افتخار و شجاعت اعلام می کند. شکوفایی یک گل سرخ در بطن زن «زیر قلبش و در اعماق کمرگاهش» یادآور آن است که او «زمینی» است «که ز کِشتی دیگر بارور است» و پیوند ازلی اش با زمین و طبیعت را از یاد نبرده است:

«گل سرخ
گل سرخ

گل سرخ

اومرا برد به باغ گل سرخ
و به گیسوهای مضطربم در تاریکی گل سرخی زد...

ای کبوتر های مفلوج
ای درختان بی تجربه ی یائسه، ای پنجره های کور
زیر قلبم و در اعماق کمرگاهم، اکنون
گل سرخی دارد می روید
گل سرخ
سرخ
مثل یک پرچم در
رستاخیز
آه، من آبستن هستم، آبستن، آبستن»

(تولدی دیگر، گل سرخ، ص ۱۳۰)

حضور نباتی زن/ شاعر و پیوند او با طبیعت و زمین در «به آفتاب سلامی دوبـــاره خواهم داد» نیز عمیق و شگفت آور است. او که در «تولدی دیگر» دست هایش را در باغچه می کارد تا «سبز شوند»، در این شعر نیز از «تجربه های غلیظ تاریکی»اش می گوید. از زمینی که شهوت تکرار او «درون ملتهبش را از تخمه های سبز می انباشت». و او خود گویی زمانی زمین بوده است، با جویباری که در او جاری بود، ابرهایی که فکرهای طویلش بودند و رشد دردناک سپیدارهای باغ هنگام گذر از فصل های خشک:

«به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد
به جویبار که در من جاری بود
به ابرها که فکرهای طویلم بودند
به رشد دردناک سپیدارهای باغ که با من
از فصل های خشک گذر می کردند
به دسته های کلاغان
که عطر مزرعه های شبانه را
برای من به هدیه می آوردند
به مادرم که در آیینه زندگی می کرد
و شکل پیری من بود
و به زمین که شهوت تکرار من، درون ملتهبش را
از تخمه های سبز می انباشت- سلامی دوباره خواهم داد»

(تولدی دیگر، به آفتاب سلامی دوباره خواهد داد،ص ۱۵۸)

مادر در آیینه است و شکل پیری شاعر است یا چهره ی شاعر در آیینه فردای او را که شبیه مادرش خواهد شد می نمایاند. مادر با ضمیر ساده و زود باورش آینه نشین است. او بازتاب دیگران است و از این رو زن/ شاعر با نگریستن به او فردای خویش را می بیند. با دیدن مادر، زن/ شاعر باز زمین را به خاطر می آورد و مادر ازلی اش را سلامی دوباره می گوید. زن با پیکری یکسر نباتی ظاهر می شود و از رویش اساطیری اش که عشق را به ارمغان می آورد می گوید:

«می آیم، می آیم، می آیم
با گیسویم: ادامه ی بوهای زیر خاک
با چشمهام: تجربه های غلیظ تاریکی

با بوته ها که چیده ام از بیشه های آن سوی دیوار
می آیم، می آیم، می آیم
و آستانه پر از عشق می شود
و من در آستانه به آنها که دوست می دارند
و دختری که هنوز آنجا
در آستانه ی پر عشق ایستاده، سلامی دوباره خواهم داد»

(همان)

در «من از تو می مردم» از زنی می شنویم که در آینه تنهاست و از عشق مرده اش می گوید، خطاب به مردی که همدم تنهایی اش بوده و لحظه های عاشقانه ی زن با او رنگ گرفته است. مردی که با چراغ هایش می آمد، اما زن را نمی دید:

«... تو لاله ها را می چیدی
و گیسوانم را می پوشاندی
وقتی که گیسوان من از عریانی می لرزیدند
تو لاله ها را می چیدی...
و گوش می دادی
به خون من که ناله کنان می رفت
وعشق من که گریه کنان می مرد
تو گوش می دادی
اما مرا نمی دیدی»

(تولدی دیگر، من از تو می مردم، ص ۱۶۰)

مرد با تمام مهربانی و سخاوتش مرگ تدریجی عشق را در وجود زن نمی بیند، عشقی که «گریه کنان می مرد.»

آخرین و پخته ترین اثر این دفتر «تولدی دیگر»است. در این شعر بلند فروغ تنهایی و اندوه زنانه اش را به تصویر می کشد. «آیه ی تاریک هستی» و شکفتن ها و رستن های ابدی، ازل بانوی زمین را به یاد می آورد. شاعر زنی است که گیسوهایش «ادامه ی بوهای زیر خاکند.» او به بارآوری و زایندگی زمین، مرد/ میرا را زندگی می بخشد و جاودانه می کند. گفتیم که این بند به ابراهیم گلستان تقدیم شده است:

«همه ی هستی من آیه ی تاریکی است
که تو را در خود تکرارکنان
به سحرگاه شکفتن ها و رستن های ابدی خواهد برد
من در این آیه تو را آه کشیدم، آه
من در این آیه تو را
به درخت و آب و آتش پیوند زدم»

(تولدی دیگر، تولدی دیگر، ص ۱۶۴)

تاریکی، درخت، آب و آتش همه از مظاهر زنانه اند و زن با پیوند دادن مرد به این مظاهر، هستی میرای او را به شکفتن و رستن جاودانه می پیوندند. «آه» زن حسرت عمیق او را برای این بارآوری می نمایاند. زن تنهاست و در این تنهایی به بهانه های ساده ی خوشبختی اش می نگرد. او را با آویختن پرده ای از آسمان جدا کرده اند و سهم او همین است، واصل شدن به چیزی در پوسیدگی و غربت و گردش حزن آلود در باغ خاطره ها:

«آه...
سهم من این است

سهم من این است
سهم من
آسمانی است که آویختن پرده ای آن را از من می گیرد
سهم من پایین رفتن از یک پله ی متروک است
و به چیزی در پوسیدگی و غربت واصل گشتن

سهم من گردش حزن آلودی در باغ خاطره هاست
و در اندوه صدایی جان دادن که به من می گوید:
«دست هایت را
دوست می دارم»

(همان)

زن/ شاعر به زمین می پیوندد و هستی اش را با آن در می آمیزد. او دست های رستنی اش را در باغچه می کارد تا سبز شوند و درخت باروری برای لانه ی پرستوهای عاشق باشند:

«دست هایم را در باغچه می کارم
سبز خواهم شد، می دانم ، می دانم، می دانم
و پرستوها در گودی انگشتان جوهریم
تخم خواهند گذاشت

گوشواری به دو گوشم می آویزم
از دو گیلاس سرخ همزاد
و به ناخن هایم برگ گل کوکب می چسبانم

کوچه ای هست که در آنجا
پسرانی که به من عاشق بودند، هنوز
با همان موهای درهم و گردن های باریک و پاهای لاغر
به تبسم های معصوم دخترکی می اندیشند که یک شب او را
باد با خود برد...»

(همان)

گوشواره هایی از دو گیلاس سرخ همزاد و ناخن هایی که با برگ گل کوکب آراسته می شد و دخترکی که باد او را با خود برد، همه دریغی است بر معصومیت کودکانه ی زن.

این زن/گیاه که در انتظار رویش دست هایش آن ها را در خاک باغچه می کارد، جایی دیگر رویش و باروری اش را چنین نشان می دهد: «...می خواهم همه چیز را سوراخ کنم و هر چه ممکن است فرو بروم. می خواهم به اعماق زمین برسم. عشق من در آنجاست در آنجایی که دانه ها سبز می شوند و ریشه ها به هم می رسند و آفرینش در میان پوسیدگی خود را ادامه می دهد. گویی بدن من یک شکل موقتی و زودگذر آن است. می خواهم به اصلش برسم. می خواهم قلبم را مثل یک میوه ی رسیده به همه ی شاخه های درختان آویزان کنم.»

(فروغ جاودانه، «از چند نامه ی فروغ»،ص ۳۶۱)

زن/ شاعر در پایان آن پری کوچک غمگین را به یاد می آورد که در اقیانوس تنهایی اش مسکن دارد. او دلش را در نی لبکی چوبین می نوازد و مرگ و زندگی اش از عشق است:

«من پری کوچک غمگینی را می شناسم
که در اقیانوسی مسکن دارد

و دلش را در یک نی لبک چوبین
می نوازد آرام آرام
پری کوچک غمگینی
که شب از یک بوسه می میرد
و سحرگاه از یک بوسه به دنیا خواهد آمد.»

(تولدی دیگر، ص ۱۶۴)

و این تصویری از خود فروغ است که تنهایی، شعر و عشق از او پری کوچک غمگینی ساخته است. او دلش را در نی لبک جادویی شعر می نوازد و مرگ و زندگی اش به جادوی عشق وابسته است.

***

«ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» مجموعه اشعاری است که پس از مرگ فروغ به چاپ رسیده اند. او در نخستین شعر این مجموعه با همین نام در پیشگویی تلخ و شگفتی شعر مرگ خویش را می سراید.

همچون «تولدی دیگر» در این دفتر نیز زن/ شاعر با یأس، دریغ و تنهایی بزرگش در بندبند شعر متبلور می شود و آه می کشد. او با تمام عشق، امید و روح سرشار از صداقتش به پوچی و ناتوانی رسیـــــده است و وزش بادهای فصل سرد زندگی را حس می کند.

این مجموعه با اعلام زنانگی شاعر آغاز می شود، زنی درآستانه ی فصلی سرد. او پس از تولد دوباره اش قدرت شگفت درک روح طبیعت را به دست آورده است:

«و این منم
زنی تنها

در آستانه ی فصلی سرد
در ابتدای درک هستی آلوده ی زمین
و یاس ساده و غمناک آسمان
و ناتوانی این دست های سیمانی»

(ایمان بیاوریم، ایمان بیاوریم، ص ۲۳)

او از مردی می گوید که از کنار درختان خیس می گذرد و «رشته های آبی رگهایش/ مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش بالا خزیده اند.» این مردِ صبور، سنگین و سرگردان، زنده نیست، «هیچوقت زنده نبوده است.»

بادی که در کوچه می آید پیام آور زوال است و کلاغ های انزوا ساده لوحی قلب زن را با خود به قصر قصه ها برده اند. او همان دخترک زودباوری است که منتظر «شاهزاده ی رؤیایی» قصر پرنور بود و در رؤیاهایش خواب می دید که می آید. او صداقت و معصومیت دوران کودکی را در بادهای ویرانگر کوچه گم کرده است:

«... آنها تمام ساده لوحی یک قلب را
با خود به قصر قصه ها بردند
و اکنون دیگر
دیگر چگونه یک نفر به رقص برخواهد خاست
و گیسوان کودکی اش را
در آب های جاری خواهد ریخت
و سیب را که سرانجام چیده است و بوییده است
در زیر پا لگد خواهد کرد؟»

(همان)

زن در ابتدای ویرانی ایستاده است. پرنده، برگ، نسیم و پنجره ای درکار نیست. دست های مرد ویران شده اند و آن «یگانه ترین یار» در فصل سرد زندگی زن، در بادهای شوم ویرانگر گم شده است.

زن در هیأت شقایقی وحشی ظاهر می شود، با اوهام سرخی که از آنها جز چند قطره خون به جای نمی ماند. او عاشق است و صریح، و قلبش- این جزیره ی سرگردان- را زخم آلود و پاره پاره به دوش می کشد تا «از حقیرترین ذره هایش آفتاب به دنیا بیاید»:

«...من عریانم، عریانم، عریانم
مثل سکوت های میان کلام های محبت عریانم
و زخم های من همه از عشق است
از عشق، از عشق، از عشق
من این جزیره ی سرگردان را
از انقلاب اقیانوس
و انفجار کوه گذر داده ام
و تکه تکه شدن راز آن وجود متحدی بود
که از حقیرترین ذره هایش آفتاب به دنیا آمد»

(همان)

زن/ شاعر در بند دیگری از این شعر بلند سوررئالیستی به یاد نیمه ی گمشده اش می افتد که به درون نطفه ی او بازگشته است. این نیمه ی گمشده آیا مرد است که دوباره در پیوندی جسمانی به او پیوسته است؟ او در آینه است،روشن و پاکیزه : «نیمه ی دیگری که بی شباهت به همزادان اساطیری شاعران نیست، و نیز می تواند نیمه ی طبیعی و ذهنی شاعر باشد که گاه از او جدا می شود تا بیرون از خویش به جهان بنگرد و چنان از شاعر دوری می گیرد که شخص دیگری می شود، یعنی شخصی غیر از خود شاعر...»[۲۱]

(فروغی دیگر، ص۲۰)

«چرا نگاه نکردم؟
انگار مادرم گریسته بود آن شب
آن شب که من به درد رسیدم و نطفه شکل گرفت
آن شب که من عروس خوشه های اقاقی شدم
آن شب که اصفهان پر از طنین کاشی آبی بود
و آن کسی که نیمه ی من بود، به درون نطفه ی من بازگشته بود
و من در آینه می دیدمش
که مثل آینه پاکیزه بود و روشن بود
و ناگهان صدایم کرد
و من عروس خوشه های اقاقی شدم...»

(ایمان بیاوریم به...، ص ۲۳)

زن با مرد به نیمه ی گمشده اش می پیوندد. مادر در شب به درد رسیدن زن/ شاعر و پیوستن او با مرد می گرید. او دخترش را «عروس خوشه های اقاقی» می کند، سرشار از عشق و باروری. زن افسوس می خورد که چرا آن شب نگاه نکرده و گریه ی مادر را-که «ویران شدن دست های مرد را» پیش بینی می کرد- ندیده است. نه تنها مادر که «تمام لحظه های سعادت می دانستند/که دست های تو ویران خواهند شد.»

در آن شبی که زن «عروس خوشه های اقاقی شد»، ساعت گشوده شد و آن قناری غمگین از غارت بکارت رؤیای پرشکوه زن در بستر شب خبر داد. زن/ شاعر با یادآوری این تأسف عمیق باز به یاد کودکی اش می افتد و معصومیت از دست رفته ی آن را آرزو می کند. آیا آن دختر معصوم و سرزنده بازخواهد گشت؟:

«و من به آن زن کوچک برخوردم
که چشمهایش، مانند لانه های خالی سیمرغان بودند...

آیا دوباره گیسوانم را
در باد شانه خواهم زد؟
آیا دوباره باغچه ها را بنفشه خواهم کاشت؟
و شمعدانی ها را
در آسمان پشت پنجره خواهم گذاشت؟
آیا دوباره روی لیوان ها خواهم رقصید؟
آیا دوباره زنگ در مرا به سوی انتظار صدا خواهد برد؟»

(همان)

زن/ شاعر در بندی دیگر از مهربانی دروغین مرد می گوید، وقتی پلک آینه ها را می بست و چراغ ها را می چید و زن را بره وار به چراگاه عشق می برد. از ستاره های مقوایی می گوید که شب بی ستاره اش را روشنی نبخشیده اند:

«چه مهربان بودی ای یار، ای یگانه ترین یار
چه مهربان بودی وقتی دروغ می گفتی
چه مهربان بودی وقتی که پلک آینه ها را می بستی
و چلچراغ ها را
از ساقه های سیمی می چیدی
و در سیاهی ظالم مرا به سوی چراگاه عشق می بردی
تا آن بخار گیج که دنباله ی حریق عطش بود بر چمن خواب می نشست
و آن ستاره های مقوایی

به گرد لایتناهی می چرخیدند
چرا کلام را به صدا گفتند؟
چرا نگاه را به خانه ی دیدار مهمان کردند؟
چرا نوازش را
به حجب گیسوان باکرگی بردند؟
نگاه کن که در این جا
چگونه جان آن کسی که با کلام سخن گفت
و با نگاه نواخت
و با نوازش از رمیدن آرامید
به تیرهای توهّم
مصلوب گشته است
و جای پنج شاخه ی انگشت های تو
که مثل پنج حرف حقیقت بودند
چگونه روی گونه ی او مانده است»

(همان)

زن که با کلام و نگاه و نوازش عشقش را آغازکرده بود، آن روزها دچار توهمی شیرین بود و اکنون حقیقت جای پنج انگشت دردناک مرد است که روی گونه ی او مانده است. از همین روست که می سراید:

«این کیست این کسی که تاج عشق بر سر دارد
و در میان جامه های عروسی پوسیده است
پس آفتاب سرانجام
در یک زمان واحد

بر هر دو قطب نتابید
تو از طنین کاشی آبی تهی شدی
و من چنان پرم که روی صدایم نماز می خوانند...»

(همان)

مرد از «طنین کاشی آبی» و صداقت و معصومیت عشق خالی شده است و زنی که با عشق به خانه ی او پای گذاشته و «عروس خوشه های اقاقی» شده بود، تاج عشق بر سر در میان جامه های عروسی پوسیده است. او الهه ای لبریز از عشق و صداقت است که طنین آبی صدایش مهر نماز شیفتگان است.

زن/ شاعر در پیوند تنگاتنگ خود با زمین و رویش، برای شکوفایی آن دو دست سبز جوان که در باد ویران شده و زیر بارش یکریز برف مدفون شدند، به هنگام همخوابگی بهار و آسمانِ پشت پنجره منتظر می ماند و در این انتظار شکوفنده است که به آغاز فصل سرد ایمان می آورد.

فروغ در «پنجره» از زبان مشترک و حنجره ی بغض آلود زن می سراید. آرزومند «رابطه ای زنده و روشن» است که او را به «قلب زمین» برساند و دیدن و شنیدن را برایش ممکن کند. دست های کوچک تنهایی زن با این «پنجره» از «بخشش شبانه ی عطر ستاره های کریم» سرشار می شود و خورشید را می توان از آن «به غربت گل های شمعدانی» مهمان کرد. پنجره ای به نور و رهایی و امید.

پنجره با حضور سمبلیک خود فروغ را با جهان می پیوندد و می تواند نمادی از چشم، ذهن و یا شعر زن/ شاعر باشد که او را با جهان خارج مرتبط می سازد. چشم و ذهنی باز و روشن که قرن ها از زن گرفته شده بود:

«یک پنجره برای دیدن

یک پنجره برای شنیدن
یک پنجره که مثل حلقه ی چاهی
در انتهای خود به قلب زمین می رسد
و باز می شود به سوی وسعت این مهربانی مکرر آبی رنگ
یک پنجره که دست های کوچک تنهایی را
از بخشش شبانه ی عطر ستاره های کریم
سرشار می کند
و می شود از آنجا
خورشید را به غربت گل های شمعدانی مهمان کرد
یک پنجره برای من کافی است»

(ایمان بیاوریم به...، پنجره، ص ۴۱)

او جایی دیگر نیز در «نهایت شب» و «نهایت تاریکی»، «چراغی» می خواست و «دریچه» ای تا «به ازدحام کوچه ی خوشبخت بنگرد»:

«اگر به دیدن من آمدی
برای من ای مهربان چراغ بیاور
و یک دریچه که از آن
به ازدحام کوچه ی خوشبخت بنگرم»

(تولدی دیگر، هدیه، ۱۰۶)

زن/ شاعر حسرت روزهای رنگین کودکی را چنین تشریح می کند:

«من از دیار عروسک ها می آیم
از زیر سایه های درختان کاغذی
در باغ یک کتاب مصور»

(پنجره)

و با فرا گرفتن حرف «سنگ» سارهای سراسیمه از درخت کهنسال پر می زنند و او گام به گام از معصومیت های کودکی فاصله می گیرد.

زن/ شاعر با گردش در زیر سایه ی درختان کاغذی و باغ کتاب مصور، زمین را به یاد می آورد و پیوند ازلی خود را با آن. او که پیشتر دست هایش را در باغچه کاشته بود تا سبز شوند»، در «تجربه ی غلیظ تاریکی»اش از ریشه های گیاهان گوشتخوار می آید. پرواز را در او کشته اند و مغزش از وحشت معصومیت مصلوب پروانه ها لبریز است:

«من از ریشه های گیاهان گوشتخوار می آیم
و مغز من هنوز
لبریز از صدای وحشت پروانه ای است که او را
در دفتری به سنجاقی
مصلوب کرده بودند»

(همان)

فروغ در این شعر از زنی می گوید که قرن هاست قانون های مردانه اعتماد او را سلب کرده و امیدش را از اوگرفته اند. عشق کودکانه اش را به بازخواست کشانده و آرزوهایش را به خون نشانده اند. از زنی که در این تکرار ملال آور درمی یابد که «باید، باید، باید/ دیوانه وار دوست بدارد.»

پیشتر گفتیم که «کامیار شاپور» این بند را اشاره ای سمبلیک به جدایی خود و مادرش می داند.(جاودانه زیستن، ص۶۲۴) کامیار عشق کودکانه ی فروغ بود که قانون آن را از او گرفت و آرزوی مضطربش را در خون کشاند:

«وقتی که اعتماد من از ریسمان سست عدالت آویزان بود
و در تمام شهر

قلب چراغ های مرا تکه تکه می کردند
وقتی که چشم های کودکانه ی عشق مرا
با دستمال تیره ی قانون می بستند
و از شقیقه های مضطرب آرزوی من
فواره های خون به بیرون می پاشید
وقتی که زندگی من دیگر
چیزی نبود، هیچ چیز به جز تیک تاک ساعت دیواری
دریافتم، باید، باید، باید
دیوانه وار دوست بدارم»

(همان)

زن/ شاعر در این تجربه های تلخ و در تعارض ها و تنهایی ها از خواب ساده لوحی اش به بیداری تلخی می رسد. جوانی او در کفن انتظار و عصمت خاک شده است. و «شبدر چهارپر» آیا هیأت دیگری از پیکر نباتی زن است که در کهنه پرستی و تعصب جان سپرده است؟

«همیشه خواب ها
از ارتفاع ساده لوحی خود پرت می شوند و می میرند
من شبدر چهارپری را می بویم
که روی گور مفاهیم کهنه روییده است
آیا زنی که در کفن انتظار و عصمت خود خاک شد جوانی من بود؟»

(همان)

«ناهیدتوسلی» درباره ی «شبدر چهارپر» و عدد چهار در روانشناسی می گوید: «چهار، از دیدگاه یونگ حاکمیت انیما (Anima)، عنصر و نفس زنانه ی به ویژه موجود

در مرد، بر انیموس (Animus)، عنصر و نفس مردانه ی به ویژه موجود در زن می باشد. تسلط انیما بر انیموس، به معنی تسلط باروری و تسلط تولد دوباره است. همان که فروغ پس از اسیر و دیوار و عصیان، نام کتاب چهارمش را «تولدی دیگر» نهاده است. شعر زیر: «من شبدر چهار پری را می بویم/ که روی گور مفاهیم کهنه روییده است»، نشانگر همان ویژگی تسلط انیما بر انیموس است. بدین مفهوم و معنا که عنصر زنانه در جهان مردانه که جهانی سخت کهنه و پوسیده است، در حال رویش و روییدن است.»

(چرا خواب زن چپ است، «فروغ فرخزاد، زن / مادری تنها »، ص ۱۷۴)

برای زن فرصت ها از دست رفته و «لحظه» سهم او از تاریخ است. او به فاصله ی کاذب میز می اندیشد میان «گیسوان» او و «دست های این غریبه ی غمگین»، شکاف کاذبی که بین زن و مرد ایجاد شده و تفاهم را برای آنها مشکل کرده است:

«حس می کنم که وقت گذشته است

حس می کنم که «لحظه» سهم من از برگ های تاریخ است

حس می کنم که میز، فاصله ی کاذبی است در میان گیسوان من و دست های این غریبه ی غمگین

(پنجره)

زن در ازای مهربانی سخاوتمندانه اش تنها «درک حس زنده بودن» می خواهد، آن چه قرن ها از زن دریغ شده و او را در «کفن انتظار و عصمت خود» خاک کرده است:

«حرفی به من بزن

آیا کسی که مهربانی یک جسم زنده را به تو می بخشد

جز درک حس زنده بودن از تو چه می خواهد؟»

(همان)

این زن انتظار دارد موجودیت او را به رسمیت بشناسند و احساس او را درک کنند. او «مهربانی یک جسم زنده را» به مرد می بخشد، ولی احساسات و عواطف او نادیده گرفته می شود و فاصله های کاذب، گیسوان عاشق زن را از نوازش دست های مرد–این غریبه ی غمگین– بی نصیب می کند.

او عاشق زندگی است و سرانجام این «پنجره» او را به آفتاب می پیوندد:

«حرفی به من بزن
من در پناه پنجره ام
با آفتاب رابطه دارم»

(همان)

«واژگان، زبان و فضا و هوای شعر [پنجره] به وضوح نشان می دهد که سراینده ی آن زنی است با نگاه و ذهنی کاملاً متفاوت از مردان، و این یکی از خصوصیات مهم شعر فروغ، و به تحقیق مهم ترین آیت اصالت شعر اوست.»

(کسی که مثل هیچ کس نیست، «پنجره ی فروغ»، ص ۷۷)

«دلم برای باغچه می سوزد» تصویری نمادین از جامعه ی روزگار فروغ است، زوال و تباهی متراکم و خالی شدن از «خاطرات سبز». دختری نگران نابودی باغچه است و پدر، مادر، برادر و خواهر او هر یک نماد قشری از جامعه اند که در دلمشغولی های خود اسیرند و «حیاط خانه را که در انتظار بارش یک ابر ناشناس/ خمیازه می کشد» نمی بینند. تمثیل باغچه یادآور پیوند عمیق زن/ شاعر با زمین است:

«دست هایم را در باغچه می کارم
سبز خواهم شد، می دانم، می دانم، می دانم»

(تولدی دیگر، تولدی دیگر، ص ۱۶۴)

مادر، که نماد زن سنتی/ مذهبی، مظلوم، بی پناه و نگران ایرانی است، مذهب را با خرافات آمیخته و معتقد است که باغچه را کفر یک گیاه (یک زن؟) آلوده است. زمین- مادر ازلی- تقاص گناه کدام دخترش را پس می دهد؟ مادر ورد می خواند و فوت می کند. او همیشه دنبال جای پای معصیتی برای هر چیز می گردد و «گناهکار طبیعی» است:

«مادرم تمام زندگی اش
سجاده ای است گسترده
در آستان وحشت دوزخ
مادر همیشه در ته هر چیزی
دنبال جای پای معصیتی می گردد
و فکر می کند که باغچه را کفر یک گیاه
آلوده کرده است
مادر تمام روز دعا می خواند
مادر گناهکار طبیعی است
و فوت می کند به تمام گل ها
و فوت می کند به تمام ماهی ها
و فوت می کند به خودش
مادر در انتظار ظهور است
و بخششی که نازل خواهد شد»

(ایمان بیاوریم به...، دلم برای باغچه می سوزد، ص۵۱)

و خواهر که نماد زن/ کالای جامعه ی مدرن و مصرفی است نیز «دلش برای باغچه نمی سوزد». دنیایی مصنوعی که او در آن زندگی می کند، او را از باغچه و «میهمانی آفتاب و شیرینی ماهی ها» فرسنگ ها دور کرده است. این زن پیوند اسطوره ای اش با

خاک و زمین را از یاد برده است و وقتی «گوشه های دامنش از فقر باغچه آلوده می شود/ حمام ادکلن می گیرد» و با آن که «هر وقت که به دیدن مامی آید/آبستن است» و «بچه های طبیعی می سازد»، اما راز زایندگی و رویش را نمی داند و برای باغچه ای که «دارد می میرد» کاری نمی کند. زندگی، عشق و شادی او تصنعی است:

«و خواهرم که دوست گل ها بود
و حرف های ساده ی قلبش را
وقتی که مادر او را می زد
به جمع مهربان و ساکت آنها می برد
و گاه گاه خانواده ی ماهی ها را
به آفتاب و شیرینی مهمان می کرد...
او خانه اش در آن سوی شهر است
او در میان خانه ی مصنوعی اش
با ماهیان قرمز مصنوعی اش
و در پناه عشق همسر مصنوعی اش
و زیر شاخه های درختان سیب مصنوعی
آواز های مصنوعی می خواند
و بچه های طبیعی می سازد
او
هر وقت که به دیدن ما می آید
و گوشه های دامنش از فقر باغچه آلوده می شود
حمام ادکلن می گیرد
او

هر وقت که به دیدن ما می آید
آبستن است»

(همان)

«مادر و خواهر دو جلوه ی متضاد افراط و تفریطند. یکی «سنتی» و دیگری «مدرن».... شاعر با دنیای این دو زن بیگانه است. نه «معنویت» مـادر را معنویت واقعی می داند و نه دنیای پر زرق و برق خواهر را دنیایی مطلوب و انسانی می شناسد.»

(پریشادخت شعر، ص۲۸۲)

زن/ شاعر فراتر از دنیای وحشت انگیز و مصنوعی این دو زن، همچون مصلحی بیدار فکر می کند «که باغچه را می شود به بیمارستان برد». او به زمینی می اندیشد که دارد از زندگی خالی می گردد و به «ذهن باغچه» که «دارد آرام آرام/ از خاطرات سبز تهی می شود.»

«کسی که مثل هیچ کس نیست» رؤیای بیداری است. رؤیای آمدن کسی که پایان همه ی بدبختی هاست. دخترکی خواب دیده است که «کسی می آید». رؤیای زنانه ی یک «اَبَرمرد». «شهزاده ی مغرور»ی که از شهر نور می آمد و دخترک فقیر را با خود به قصر آرزوها می برد، اینک در هیأتی اسطوره ای و جهانی ظاهر می شود: «کسی که آمدنش را نمی شود گرفت و دستبند زد و به زندان انداخت». جای سیلی فقر و تبعیض بر چهره ی این دخترک کلاس سومی و خانواده و طبقـــه ی او مشهود است:

«چقدر روشنی خوب است
و من چقدر دلم می خواهد
که یحیی
یک چارچرخه داشته باشد

و یک چراغ زنبوری...
آخ...
چقدر دور میدان چرخیدن خوب است
چقدر روی پشت بام خوابیدن خوب است
چقدر باغ ملی رفتن خوب است
چقدر مزه ی پپسی خوب است
چقدر سینمای فردین خوب است
و من چقدر از همه ی چیزهای خوب خوشم می آید»

(ایمان بیاوریم به...، کسی که مثل هیچ کس نیست، ص۶۴)

مادر، همان زن سنتی/ مذهبی شعر پیشین، در اول و آخر نمازش او را صدا می کند. او نیز چون دخترک «در انتظار ظهور است/ و بخششی که نازل خواهد شد.»

«و اسمش آنچنان که مادر
در اول نماز و در آخر نماز صدایش می کند
یا قاضی القضات است
یا حاجت الحاجات است»

(همان)

و دخترکی که «خواب آن ستاره ی قرمز را/ وقتی که خواب نبوده دیده است»، «پلک چشمش هی می پرد» و «کفش هایش هی جفت می شوند» و نگران است که «مردم محله ی کشتارگاه» که تمام زندگی شان را خون گرفته است، «چرا کاری نمی کنند» که او «آمدنش را جلو بیندازد». او «پله های پشت بام را جارو کرده و شیشه ها را شسته است.»

زن/ شاعر که روزی در «رؤیا»ی دخترانه اش می سرود: «بی گمان روزی ز راهی دور/ می رسد شهزاده ای مغرور... می کشم همراه او زین شهر غمگین رخت...»، اینک

آن منجی رؤیایی را برای همه می خواهد. او می آید و همه چیز را «قسمت می کند». این رؤیای زنانه و مادرانه چنین بازگو می شود:

«کسی می آید...
و سفره را می اندازد
و نان را قسمت می کند
و پپسی را قسمت می کند
و باغ ملی را قسمت می کند
و شربت سیاه سرفه را قسمت می کند
و روز اسم نویسی را قسمت می کند
و نمره ی مریضخانه را قسمت می کند
و چکمه های لاستیکی را قسمت می کند
و سینمای فردین را قسمت می کند
و درخت های دختر سید جواد را قسمت می کند
و هر چه را که باد کرده باشد قسمت می کند
و سهم ما را هم می دهد.
من خواب دیده ام...»

(همان)

در «تنها صداست که می ماند» فروغ به جاودانگی می اندیشد. او در پایان راه پر فراز و نشیب خویش چنین می سراید: «چرا توقف کنم، چرا؟»

زن/ شاعر از سلاله ی درختان است و تنفس هوای مانده ملولش می کند. او خوب می داند که مرداب جای تخم ریزی حشرات فساد است و نمی خواهد مرداب باشد.

«پرواز را به خاطر می سپارد» و «به اصل روشن خورشید» و «ریختن به شعور نور» می اندیشد:

«من از سلاله ی درختانم
و تنفس هوای مانده ملولم می کند
پرنده ای که مرده بود به من پند داد که پرواز را به خاطر بسپارم
نهایت تمامی نیروها پیوستن است، پیوستن
به اصل روشن خورشید
و ریختن به شعور نور...»

(ایمان بیاوریم به...، تنها صداست که می ماند، ص۷۶)

زن که سرشار از زایندگی و باروری و زندگی بخشی است و خود را از «سلاله ی درختان» می داند، در پیوند با ریشه های زمینی اش «خوشه های نارس گندم را شیر می دهد»، زنی به وسعت تمام زمین با روح بیکران زنانه اش، زنی که زمین است و «تبار خونی گل ها» او را به زیستن متعهد کرده است:

«من خوشه های نارس گندم را
به زیر ... می گیرم
و شیر می دهم»

(همان)

این زن در پایان راهی که با «گناه» آغاز کرد، در برابر گذشته ی خویش قد علم می کند و «معیارهای سنجش در سرزمین قدکوتاهان» را زیر سئوال می برد. او با طبیعت در می آمیزد و «از عناصر چهارگانه اطاعت می کند». اکنون «نور ستاره بر جدار مادگی خاک می ریزد»، «نطفه ی معنی منعقد می شود» و «ذهن مشترک عشق» بسط می یابد. دیگر او را با «زوزه ی دراز توحش/ در عضو جنسی حیوان» کاری نیست. او پرنده وار «به

جست و جوی جانب آبی رفته» و راز سترگ پرواز را «از پرنده ای که مرده بود» آموخته است:

«صدا، صدا، تنها صدا
صدای خواهش شفاف آب به جاری شدن
صدای ریزش نور ستاره بر جدار مادگی خاک
صدای انعقاد نطفه ی معنی
و بسط ذهن مشترک عشق
صدا، صدا، صدا، تنها صداست که می ماند

در سرزمین قدکوتاهان
معیارهای سنجش
همیشه بر مدار صفر سفر کرده اند
چرا توقف کنم؟
من از عناصر چهارگانه اطاعت می کنم
و کار تدوین نظامنامه ی قلبم
کار حکومت محلی کوران نیست

مرا به زوزه ی دراز توحّش
در عضو جنسی حیوان چه کار
مرا به حرکت حقیر کرم در خلاء گوشتی چه کار
مرا تبار خونی گل ها به زیستن متعهد کرده است
تبار خونی گل ها، می دانید؟»

(همان)

در آخرین شعر این مجموعه «دلم گرفته است» زن/ شاعر از شب متراکمی سخن می گوید که ایوان زندگی اش را پوشانده است. او پیشتر نیز از این شب تاریک یاد کرده بود:

«من از نهایت شب حرف می زنم
من از نهایت تاریکی
و از نهایت شب حرف می زنم
اگر به خانه ی من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیاور...»

(هدیه)

او اکنون «در انتهای فرصت خود ایستاده است» و می بیندکه هنوز هم «چراغ های رابطه تاریکند». دنیای شب اندود زن/ شاعر را هیچ آفتابی به صبح نمی رساند تا در سفره ی آبی آن به میهمانی گنجشک ها بخوانندش. او می رود تا «به اصل روشن خورشید» بپیوندد. در پیش آگاهی شگرفش به راز زندگی و مرگ پی برده است و صدایش را ماندگار و ژرف در افق ها می شنویم که «پرواز را به خاطر بسپار/ پرنده مردنی است»:

«دلم گرفته است
دلم گرفته است
به ایوان می روم و انگشتانم را
بر پوست کشیده ی شب می کشم
چراغ های رابطه تار یکند
چراغ های رابطه تاریکند
کسی مرا به آفتاب
معرفی نخواهد کرد

کسی مرا به میهمانی گنجشک ها نخواهد برد

پرواز را به خاطر بسپار
پرنده مردنی است»

(ایمان بیاوریم به...، دلم گرفته است، ص ۸۵)

***

با مروری بر «زنانگی» در شعر فروغ به همان تحول و صعودی می رسیم که در بحث «عشق» به آن برخوردیم. زن شعر فروغ در دوره ی نخست شاعری در حصار تن اسیر است و شناسنامه ی او بوسه و آغوش و گیسو و لب و تن است. او لبریزاست از غرایز محدود و سطحی و هوس آلود. جسم زن است که زنانگی او را نمایان می سازد. زبان زنانه ی او نیز از طریق پرداختن به جسم و خواست های محدود آن خودنمایی می کند. شعر این دوره از آنجا که شاعر آن هنوز از قفس جسم نرسته است، بالنده و والا نیست و اندیشه ای عمیق را القا نمی کند.

در اسیر، دیوار و عصیان زنانگی شاعر با اعتراض به دنیای مردانه ی اطرافش، بیان طلب ها و هوس های بی پرده ی زنانه و یا مستحیل شدن در عشق مرد نمایان می شود. زن این دوره هویت حقیقی خویش را باز نیافته و «اسیر» «دیوار» های بلندی است که «عصیان» را برایش رقم می زند.

البته در فاصله ی تکوین دفترهای اسیر تا عصیان، فروغ گام هایی هر چندکوچک برای رهیدن از پیله ی تن و رسیدن به اوج پرواز روح برداشت، اما تا هنگام دگردیسی عظیمش-«تولدی دیگر»-همچنان زن شعرش پای درگِل بود، در بند جسمیت و جنسیت.

با «تولدی دیگر» و ادامه ی ذهنی آن در «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد»، شعر فروغ از بستر راکد اسارت به امواج بیکران تولد و ایمان رسید. او همچنان زن ماند و همچنان زنـانه سرود، اما میدان کاری، زبان و جهان بینی خاصی ارائه داد که کارهایش را ازآثار پیشین متمایز می ساخت: «در شعرهای بعد از «تولدی دیگر» ردپای یک فکر مستقل زنانه ی پخته را می توانیم جست و جو کنیم. او [فروغ] در شعر «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» از خودش، از زنی که درآغاز فصلی سرد قرار گرفته و چشم اندازهایش در دنیای ما که با چشم اندازهایی دیگر فرق می کند، سخن می گوید.»

(شناخت نامه ی فروغ فرخزاد، «زمانه ی ظهور او را صمیمانه بنگریم»، ص۱۱۸)

فروغ این دوره با دنیای گذشته متفاوت است. او در تولد دوباره اش در هیأتی ازلی-ابدی نمودار می گردد و از زن اسیر و دیوار و عصیان بسیار بزرگتر می شود، اما...: «این زن، همیشه در محدوده ی حسی زن زندگی کرده است و همین راز لطف اوست و اینکه هیچ گاه فروغ در سهمناک ترین دقایق تلخ تنهایی و اندیشیدن به «غایت»، فراموش نکرده است که «زن» است.»

(همان، ص۱۱۶)

و حقیقت این است که شعر فروغ در میان اشعار شاعران این سرزمین از آغاز تا کنون «زنانه ترین» است. او پرچمدار اعلام موجودیت «زن» ایرانی به عنوان نیمه ی گمشده ی انسان است. نیمه ای که همیشه در سایه نگه داشته شده و یا با نقاب مردانه در ادبیات ما ظاهر شده است:

«نه مردسالاری که مردباوری- نه در میان مردان که حتی در بین خود زنان- واقعیت غیر قابل تغییری می نماید. اگر فروغ را به عنوان یک استثنا از فرهنگ خودمان حذف کنیم، من نمونه ی قابل توجه دیگری سراغ ندارم تا بتواند درک ما را نسبت به مفهوم زن بودن تصحیح کند.... غیر از فروغ که با صداقتش آن من زنانه ی خویش را به ما می نمایاند، زنی در بیان زن بودن خود کمکی به ما مردان نکرده است و هرگاه اثری از ایشان دیده ایم،آن خود مردانه مان را دیده ایم و نه نیمه ی مظلوم مانده ی بشر معاصر را. و همین نکته در بقای مردسالاری و مردباوری کم تأثیر نبوده است.»

(یادنامه ی فروغ، «در خانه ی سیاه فروغ چیزی سپیدی می زند»، ص۲۷۷)

منابع و پی نوشت ها:

۱- جاودانه زیستن، در اوج ماندن. بهروز جلالی. تهران: مروارید. ۱۳۷۵. چاپ دوم

۲- کسی که مثل هیچ کس نیست. پوران فرخزاد. تهران: کاروان. ۱۳۸۱. چاپ دوم

۳- تاریخ مذکر (علل تشتت فرهنگ در ایران). رضا براهنی. ۱۳۴۹

۴- عصیان. فروغ فرخزاد. تهران: امیرکبیر. ۱۳۵۱. چاپ پنجم.

۵- فروغ جاودانه. عبدالرضا جعفری. تهران: تنویر. ۱۳۷۸

۶- اسیر. فروغ فرخزاد. تهران: امیرکبیر. ۲۵۳۵ شاهنشاهی. چاپ یازدهم

۷- پریشادخت شعر. محمود مشرف آزاد تهرانی (م.آزاد). تهران: ثالث.۱۳۷۶

۸- اولین تپش های عاشقانه ی قلبم.کامیار شاپور. تهران: مروارید. ۱۳۸۲. چاپ دوم

۹- تولدی دیگر. فروغ فرخزاد. تهران: مروارید. ۱۳۴۷.چاپ سوم

۱۰- آیه های آه. ناصر صفاریان. تهران: روزنگار. ۱۳۸۱. چاپ اول

۱۱- دیوار. فروغ فرخزاد. تهران: امیرکبیر. ۲۵۳۷ شاهنشاهی. چاپ نهم

۱۲- ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد. فروغ فرخزاد. تهران: مروارید. ۱۳۵۳

۱۳- فرهنگ مصور نمادهای سنتی. جین کوپر. ترجمه ی ملیحه کرباسیان. تهران: فرشاد. ۱۳۸۰

۱۴- جاودانه فروغ فرخ زاد. امیر اسماعیلی و ابوالقاسم صدارت. تهران: مرجان. ۱۳۴۷

۱۵- از گمشدگی تا رهایی. محمود نیکبخت. اصفهان: مشعل. ۱۳۷۳. چاپ دوم

۱۶- چهره های قرن بیستمی ایران (۴). فرشته ساری. تهران: قصه. ۱۳۸۰

۱۷- در جست و جوی جانب آبی. سعید یوسف نیا. تهران: معیار. ۱۳۷۴. چاپ اول

۱۸- شناخت نامه ی فروغ فرخ زاد. شهناز مرادی کوچی. تهران: قطره. ۱۳۷۹

۱۹- یادنامه ی فروغ فرخ زاد، زنی تنها. حمید سیاهپوش. تهران: نگاه. ۱۳۷۶. چاپ اول

۲۰- چرا خوب زن چپ است. ناهید توسلی. تهران: قطره.۱۳۸۳. چاپ اول

۲۱- فروغی دیگر. ضیاء الدین ترابی. تهران: دنیای نو. ۱۳۷۵. چاپ اول

سخن پایانی:

در بررسی چهره ی «زن» در شعر فروغ، آن چه بیش از همه قابل تأمل است، صراحت، صداقت و جسارت او در بیان عواطف و احساسات زنانه است. این عواطف و احساسات در دوره ی اول شاعری او با جاروجنجال و سطحی نگری همراه است، اما در دوره ی دوم، یعنی بعد از «تولدی دیگر» در شعر متحول و مترقی او چهره ای متعادل و واقعی از زن نمایان می شود.

زن شعر فروغ گویی دختر «ناهید» است. خنیاگر و اغواگر و سنت شکن. او خود فروغ است که در عاشقانه ترین سروده هایش، بی هیچ نقاب و روبندی، احساس خود را با ما در میان می گذارد و همین او را جنجالی ترین زن ادبیات ما می کند. زنی عاشق که موجودیت خود را فریاد می زند و در قاب شعرش به تمامی چهره می نماید.

او زن/ مادری است که از عشق و امید برای فرزندش می سراید. در پای گهواره ی خوابش لالایی سر می دهد و رنج دوری از او را به جان می خرد. مادر «کامیار» در نهایت به وسعت زمین- مادر ازلی اش- رشد می کند و بزرگ می شود. به خوشه های نارس گندم شیر می دهد و راز رویش و زندگی و زایندگی در بندبند وجودش تنیده می شود.

این مادر اثیری و معصوم نیست، او زمینی است و چون هر انسان ممکن الخطای دیگری در مرز بین نیک و بد در نوسان است و هاله ی تقوی چهره اش را نپوشانده است. او فروغ است، انعکاسی از روح رنجوری که «به صلیب سرنوشت» کشیده شد و در دوری از فرزند «ناتمامی قلبش بزرگ شد.»

خلاف چهره ای که در تاریخ بلند ادبیات مردمحور این سرزمین از زن دیده ایم، فروغ «عاشق» است نه معشوق.

او «شاعره ای عاشق» است که عشق در سراسر دیوانش حضور دارد.گاه خام و هوس آلود و گاه پخته و پالوده. عشق جوهره ی شعر فروغ است، با سیری متحول و مترقی. عشقی است که از اسارت در حصار تن می رهد و به افق های روشن روح می رسد. عشق، مرگ و زندگی سه بُعد شگفت شعر فروغند که با هم در می آمیزند و فروغ با آن ها «پری کوچک غمگین» شعر می شود که «شب از یک بوسه می میرد و سحرگاه از یک بوسه به دنیا می آید». عشق او با هیاهو و جنجالی هوس آلود آغاز می شود و به متانت، فرهیختگی و اندوه عاشقانه ی انسانی تبدیل می گردد، با وسعتی که آسمان را مجال پرواز عاشقانه ی او می سازد. عشقی که همواره در محدوده ی حسی زن است و موجودیت او را به عنوان یک انسان عاشق، نه یک لعبت زیبا و منفعل نشان می دهد.

زنانگی فروغ نیز همین سیر تکاملی را طی می کند. با اعتراض تند و کور بر سرنوشت زن و با «گناه» آغاز می شود، داغی ازلی که «آدمیان» بر چهره ی «حوّا» نهادند و زن را به کیفرش اغواگر و فریفتکار نامیدند. زنانگی فروغ در این دوره بازنمود همان حس کور و سطحی است که زن را در محدوده ی جسمی و جنسی بوسه، آغوش، لذت و... اسیر می کند و بُعد انسانی و اندیشمند وجود او را نادیده می انگارد. این زن با احساس وحشی و سرکش خود مدام به مردان می آویزد و در جستجوی گمشده اش بارها می لغزد و می بازد، اما به مرور روایتی آرام و عمیق و پخته از زنانگی جای سرکشی و جار و جنجال سطحی او را می گیرد که نمود هویت زنانه ی اوست.

او پیوندش با زمین و سایر مظاهر طبیعت را درک می کند و همچنان صادقانه و صریح، اما اندوهناک و متفکر، زنانگی اش را می سراید و در این دوره است که به واقع روح زنانه ی شاعر در بندبند شعرش متبلور می شود و ما چهره ی متعادل و انسانی زن را می بینیم. زنی که تا پیش از آن بستری برای باز نمود روح ناشناخته و مظلوم خویش

نداشت. نیمرخی از چهره ی بشریت که همواره در سایه نگاه داشته شده بود و یا از پشت «نقاب های مردانه» با ما سخن گفته بود.

و فروغ با جسارت و صراحتش نقبی به نور زد و آن صدای زندانی را از حصار هزاران ساله ی «پدرخوانده ها» رهاند و پرواز را به او آموخت.

منابع و مراجع :

- قرآن مجید

۱- اسماعیلی، امیر و صدارت، ابوالقاسم. جاودانه فروغ فرخزاد .تهران: مرجان، ۱۳۴۷. چاپ دوم

۲- براهنی، رضا. طلا در مس. تهران: کتاب زمان. چاپ سوم. ۱۳۵۳

۳- --------. تاریخ مذکر (علل تشّتت فرهنگ در ایران). ۱۳۴۹

۴- تاجبخش، غزل. زن، شعر و اندیشه. تهران: روشنفکران و مطالعات زنان. ۱۳۷۸. چاپ اول

۵- ترابی، ضیاء الدین. فروغی دیگر. تهران: دنیای نو. ۱۳۷۵. چاپ اول

۶- توسلی، ناهید. چرا خواب زن چپ است؟ تهران: قطره. ۱۳۸۳. چاپ اول

۷- جلالی، بهروز. جاودانه زیستن، در اوج ماندن. تهران: مروارید. ۱۳۷۵. چاپ دوم

۸- ---------. در غروبی ابدی (مجموعه آثار منثور فروغ فرخزاد). تهران: مروارید. ۱۳۷۶

۹- جعفری، عبدالرضا. فروغ جاودانه. تهران: تنویر. ۱۳۷۸

۱۰-حقوقی، محمد. شعر زمان ما ۴ (فروغ فرخزاد). تهران: نگاه. چاپ اول. ۱۳۷۲

۱۱-حمیدیان، سعید. در ادب پارسی. تهران: قطره. ۱۳۸۳. چاپ اول

۱۲-حیدری، غلام. فروغ فرخزاد و سینما. تهران: نشر علم. چاپ اول. ۱۳۷۷

۱۳-روزبه، محمدرضا. ادبیات معاصر ایران (شعر). تهران: روزگار. ۱۳۸۱. چاپ اول

۱۴- ساری، فرشته. چهره های قرن بیستمی ایران (۴) فروغ فرخزاد. تهران: قصه. ۱۳۸۰. چاپ اول

۱۵- ستاری، جلال. سیمای زن در فرهنگ ایران. تهران: مرکز. چاپ اول. ۱۳۷۳

۱۶-سیاهپوش، حمید. یادنامه ی فروغ فرخزاد، زنی تنها. تهران: نگاه. ۱۳۷۶. چاپ اول
۱۷-شاپور،کامیار. اولین تپش های عاشقانه ی قلبم. تهران: مروارید. ۱۳۸۲. چاپ دوم
۱۸-شاه حسینی، مهری. زنان شاعر ایران. تهران: مدبر. چاپ اول. ۱۳۷۴
۱۹-شمسیا، سیروس. نگاهی به فروغ فرخزاد. تهران: مروارید. چاپ سوم. ۱۳۷۶
۲۰-صفاریان، ناصر. آیه های آه. تهران: روزنگار. ۱۳۸۱. چاپ اول
۲۱-طاهباز، سیروس. زندگی و هنر فروغ فرخزاد، زنی تنها. تهران: زریاب. چاپ دوم. ۱۳۷۶
۲۲-عابدی،کامیار. به رغم پنجره های بسته (شعر معاصر زنان). تهران: کتاب مادر. چاپ اول . ۱۳۸۰
۲۳- ---------. تنهاتر از یک برگ. تهران: جامی. ۱۳۷۷
۲۴-عبدعلی، محمد. آسمان روشن شعر (واژگان و ترکیبات اشعار فروغ فرخزاد) تهران: فکر روز. چاپ اول. ۱۳۷۷
۲۵-فرخزاد، پوران. کارنامه ی زنان کارای ایران. تهران: قطره. ۱۳۸۱. چاپ دوم
۲۶- ---------. کسی که مثل هیچ کس نیست. تهران: کاروان. ۱۳۸۱. چاپ دوم
۲۷-----------. نیمه های ناتمام (سیری در شعر زنانه از رابعه تا فروغ). تهران: کتابسرای تندیس. ۱۳۸۰ . چاپ اول
۲۸-فرخزاد، فروغ. اسیر. تهران: امیرکبیر. ۲۵۳۵ شاهنشاهی. چاپ یازدهم
۲۹---------- . دیوار. تهران: امیرکبیر. ۲۵۳۷ شاهنشاهی. چاپ نهم
۳۰----------. عصیان. تهران: امیرکبیر. ۱۳۵۱. چاپ پنجم
۳۱----------. تولدی دیگر. تهران: مروارید. ۱۳۴۷. چاپ سوم

۳۲-----------. ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد. تهران: مروارید. ۱۳۵۳
۳۳- --------. دیوان اشعار . تهران: سپهر ادب. چاپ دوم. ۱۳۸۳
۳۴- --------.دیوان اشعار. آلمان غربی: نوید. ۱۳۸۶.
۳۵-کراچی، روح انگیز. فروغ، یاغی مغموم. تهران. راهیان اندیشه. ۱۳۷۶
۳۶-کوپر، جین. فرهنگ مصور نمادهای سنتی. ملیحه کرباسیان. تهران: فرشاد. ۱۳۸۰. چاپ اول
۳۷-مرادی کوچی، شهناز. شناخت نامه فروغ فرخزاد. تهران: قطره. ۱۳۷۹. چاپ اول
۳۸-مشرف آزاد تهرانی، محمود (م.آزاد). پریشادخت شعر. تهران: ثالث. ۱۳۷۶
۳۹-نجم عراقی، منیژه و صالحپور، مرسده و موسوی، نسترن. زن و ادبیات. تهران: چشمه. چاپ اول. ۱۳۸۲
۴۰- نمازی، مهدی. پرواز را به خاطر بسپار. تهران: مهر برنا. چاپ اول. ۱۳۷۴
۴۱-نیکبخت، محمود. از گمشدگی تا رهایی. اصفهان: مشعل. ۱۳۷۳. چاپ دوم
۴۲-یوسف نیا، سعید. در جستجوی جانب آبی. تهران: معیار. ۱۳۷۴ . چاپ اول